

میعاد با جلال



همراه با آثاری از :

آیت الله طالقانی

دکتر شریعتی

سیمین دانشور

شمس آل احمد

رضا براهنی

علی اصغر خیره زاده و...

مکتوبی مهرزاد جهانی

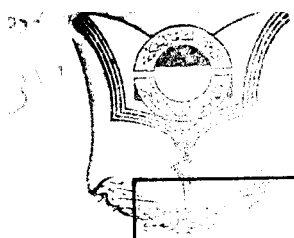
۲۰۰ ریال



پخش از : انتشارات رواق

تهران - تلفن ۶۶۰۳۳۳





میعاد با جلال

به کوشش
مهرزاد جهانی (ویشه سرایی)

چاپ اول - ۱۳۶۲

میعاد با جلال

بگوشش: مهرزاد جهانی (ویشه سرایی)

چاپ اول - تهران ۱۳۶۲

ناشر: مهرزاد جهانی

مرکز پخش: انتشارات رواق، تهران، تلفن ۶۶۰۲۳۳

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

حروفچینی: شرکت کامپوزر ۸۲۹۱۱۹

فیلم و زینک: لیتوگرافی امیر، تلفن: ۸۹۸۲۴۹

طرح جلد و صفحه‌آرایی: خدمات چاپ رواق، تلفن ۶۶۰۲۳۳

میخوانید:

۷	مهرزاد جهانی	سرسخن
۹	جلال آل احمد	سلام یک لر شهری
۱۱	مهدی اخوان ثالث	در رشای آن زنده یاد
۱۳	شمس آل احمد	از چشم برادر
۲۱	-	در مرگ جلال
۲۳		جلال از دیدگاه سیمین دانشور
۳۰	حسین زعفرانی	در ستایش و سوگ جلال آل احمد
۳۳	-	چکیده‌ای پرمفهوم از فریاد قلم جلال
۴۰	مهرزاد جهانی	بشارت روز
۴۲		جلال از دیدگاه علی اصغر خبره زاده
۴۴	ح - ک - نوید	با ما از عشق بگو
۴۸	-	جلال و زمانه اش
۵۱		جلال از دیدگاه مهندس توکلی
۵۴	مهرزاد جهانی	جلال ، جلال است
۵۷	ح - ک - نوید	اخلاقیات خاص روشنفکر هنرمند
۶۰	-	جلال روشنفکری شب ستیز
۶۲	عباس بحری (گیلک)	شرم نگاه
۶۴	-	جلال از دیدگاه دکتر شریعتی
۶۷	مصطفی زمانی نیا	تراش رسالهء روشنفکران
۸۶	آیت الله طالقانی	جلال روشنفکر صادق و حقیقت طلب
۸۸	دکتر رضا براهنی	تصویر جلال
۹۲	-	جلال از دیدگاه دکتر رضا براهنی

این دفتر به استاد عزیز شمس‌آل احمد
همرزم و همراه زنده‌یاد جلال‌آل احمد
تقدیم می‌شود .

سرخن

"یادآرز شمع مرده یادآر"

مهرزاد جهانی

"کسی که ناحق را یاری کند
بر حق ستم کرده"

امام علی (ع)

انگیزه تحقیق، نشان دادن شناخت واقعی جلال و برداشتن هرگونه شبهه و زنگار از چهره پر فروغ جلال می باشد، و دیگر آنکه آنگونه که شد، نه آنگونه که بود. زیرا:
جامه بودن برکنند و شدن آغازید.

هر چند وصف حال بزرگان در این مقوله نمی گنجد، لیک اندکی از بار سنگین مسئولیت خویش را کم کرده و شمول ذکر خیری از آن بزرگ.

جلالت جلال، حقانیت و آزادی جلال از دام کثیف مردم فریبان، رسالت و تعهد جلال در امر نویسندگی داد سخن سرداد که:
"یادآرز شمع مرده یادآر".



جلال خوب می‌دانست ماندنش در چاه ویل جز گمراه شدن عایدی ندارد و یقین کمک کردن به ناحق است، پس با شناخت عمیقش پرخاشگرانه از چاه رهید و از حق‌گوئی ناحق برآشت و شجاعانه حق گفت.

پاک و با شرف زیستن و حق‌جویی جلال موجب گردید دگر بار یادی از این زنده یاد در دلها زنده گردد و شمع ادبیات منورتر و مریدان راه او چون پروانه بسوزند و ره صحیح بیاموزند. باشد که این یادنامه رهروان رهدار را درسی باشد و از ماندن گریزی، و پیروان اهل قلم را زیستن چون زیست جلال.

در این تحقیق آنان که باید کمک می‌کردند یا ناسزا می‌گفتند و یا طفره می‌رفتند. و عزیزانی بودند که نهایت همکاری را نمودند همچون سیمین دانشور، شمس‌آل احمد و ...
در پایان از همکاری صمیمانه انتشارات رواق بخصوص آقای علی دهباشی تشکر می‌نمایم.

سلام يك لر شهری

نامهای از: جلال آل احمد

این مختصر را بعنوان سلام یک لر شهری به شهرنشینان ولایتی بپذیرید. و بعد اینکه آیا ممکن است اگر گاهی احتیاجی به نقل تکه‌ای از اباطیل این صاحب قلم یافتید بنویسید که از کجا و چه جور نقل کرده‌اید؟ (اشاره می‌کنم به پرت و پلائی که در شمارهٔ نوروزتان نقل کرده بودید) و بعد اینکه کلی خوشحالی ازین که کار شما مطبوعات ادبی ولایات گرفته است (شما - جگن و دیگران...) و می‌دانید که این گرفتن کار شما یعنی سلب اعتبار از مطبوعات ادبی تهران. که مرکز رتق و فتق همهٔ امور مملکت شده است. بی‌اینکه لیاقتش را داشته باشد. یک وقتی بود که بعضی از بندگان خدا نوشتند که اگر همچنانکه پای مردم کوچه و بازار به



ادبیات باز شده است به عالم سیاست و اجتماع و مسئولیت اجتماعی هم باز شده بود کارمان سکه بود. و حالا همان بعضی از بندگان خدا می نویسند که این سلب اعتبار از مطبوعات ادبی تهران (یعنی کسب اعتبار شما مطبوعات ادبی ولایات) آیا نه به این معنی است که حتی ادبیات باید پیشقراول به کرسی نشاندن مفهوم انجمن های ایالتی و ولایتی باشد؟ و یادتان باشد که شما در خطمای قلم می زنید که "پسیخانیان" از آن برخاسته اند و "میرزا کوچک خان" ... بهر صورت خود ما تهرانی ها هر وقت می خواهیم خودمان را پر کنیم سری به ولایات می زنیم. و بخصوص به دهات. گاش می بودید و می دیدید که "ساعدی" که از بوشهر برگشته بود چه انبار باروتی بود! و در چشمها چه جرقه ها داشت! فعلا تهران شده است جای سرگردانی های عظیم. و مرداب قدرت ها. و در چنین روزگاری زهی سعادت من که ده نشین شدم (در تجریش) و شما که در رشت کارتان را می کنید. ولی ببینم چرا با همان جوان های قلم بدست محلی کارتان را تمام نمی کنید؟ "رادی" را می گویم و دیگران را ... و چرا مدام درین تهران خنک دنبال مطلب می گردید؟ درست است که گفته اند در آخر الزمان "علیکم بالسواد الاعظم" ولی تهران ازین سواد اعظم بودن فقط سرگردانی های عظیم را دارد. و دوسه تا مجله ادبی را که هر کدام بدل شده اند به واحه های کوچک خوش آب و هوایی که دوستان آن کنار کشتی و لب آبی نفس تازه می کنند. عیب دیگر یک "سواد اعظم" این است که زهر آدم را می گیرد. و همه را سر براه می کند (اگر نه سر و ته یک کرباس) و دست به عصا و بی خطر و همان عینا یک قناری آویخته از پنجره! مبادا شما هم بدل بشوید به چنین واحه هایی میان یک بیابان قفر! آدمیزاد مرکز تقاطع یک عده راه ارتباطی است. و گرنه کرم ابریشمی درون پیلمای ... و راستی از صنعت ابریشم در ولایت شما هنوز خبری هست؟ والسلام.

در رثای آن زنده یاد

مهدی اخوان ثالث

از صف ما چه سری رفت و گرامی گهری
ای دریفا چه بگویم که چه‌ها بود جلال
ریشه خون و گل گوشت رها کن که تمام
عصب شعلهور و عاصی ما بود جلال
همه تن او رگ غیرت، همه‌خون خشم‌وخروش
همه جان شور و شرر، نور و نوا بود جلال
استخوان قرص تنی پیکره جهد و جهاد
تن بهل، کز جنم و جان جدا بود جلال
دل ما بود و در آن درد دلیری ضریان
سینه‌اش خانقه سرو صفا بود جلال



هم زبان دل ما، هم ضریان دل ما
تپش و تابش آتشکده‌ها بود جلال
هر خط او خطری هر قدمش اقدامی
هر نکه نایره نور و ذکا بود جلال
پیشکامان خطر، گاه خطا نیز کنند
کر چه دانیم که معصوم نیا بود جلال
دم عصمت نزد اما قدم عبرت زد
جای کتمان پی جبران خطا بود جلال
قلمش بیک خطر بویه که بر لوح سکوت
تازه صد سینه سخن، بلکه صدا بود جلال
چه یلی از صف ما، بی‌بدلی از کف ما
رفت و دردا که به صد درد دوا بود جلال
کر چه می‌رفت از اولاد پیمبر بشمار
من برآتم که از ایناء خدا بود جلال
کر چه در خانه و در بستر خود رفت بخواب
شک ندارم که یکی از شهدا بود جلال

از چشم برادر

بریده‌ای از کتاب "از چشم برادر"

شمس آل احمد

درباره تقدیم نامه‌ها :

جلال چهار کتابش را تقدیم کرده است به کسانی .

اول بار ، در سال ۱۳۲۶ ، "سه‌تار" را تقدیم کرد به خلیل ملکی .
و با این عبارت : "تقدیم به خلیل ملکی" . به همین سادگی . و بدون
هیچ توضیحی .

بار دوم ، در سال ۱۳۳۱ ، ترجمه دستهای آلوده ، نمایشنامه
سارتر را ، تقدیم کرد به همسرش . و با این عبارت : "این ترجمه را به
شریک عموم سیمین ، به آن سفرکرده که صد قافله دل همراه اوست ، تقدیم
می‌کنم" . عبارت گویاترست . کتاب تقدیم شده به همسرش . بانو دکتر
سیمین دانشور که در سفر بوده است .



بار سوم ، در سال ۱۳۴۵ ، کارنامه سه ساله را تقدیم کرده به من .
و با این عبارت : "به برادرم شمس" .

و بار آخر ، در سال ۱۳۴۷ ، دستنویس در خدمت و خیانت روشنفکران
را تقدیم کرده به دو تن از دوستانش . و با این عبارت : "برای مهین و
میرزای توکلی" .

کندوکاو در علل این امور ، خواننده را کمک خواهد کرد تا با
کوشه‌هایی از عقاید و زندگی فکری نویسنده آشنا گردد . شرح استنباطات
من و یا این تحلیل ، البته که به آن معنا نیست که خدانا کرده خواسته
باشم ادعا کنم که اینطور بوده است و لا غیر . تنها خواستام یک رکه و یا
یک نمونه برداشت را عرضه کرده باشم .

انگیزه تقدیم نامچدها :

این هزاران تقدیم نامچه ، از طرف هزاران مولف ، در هزاران سال ،
گویای چه حقیقتی است ؟

آیا مولف ، به این ترتیب می‌خواهد بگوید خرج دود و دمش - و یا
عیش و نوش - از جانب فلان نره‌خر و کردن کلفت و پولدار رسیده و او
ازین بابت متشکر است ؟

آیا مولف ، به این ترتیب می‌خواهد شهادت دهد که آرامش خاطرش
را مدیون فلان قداره‌بند و چماقدار و هفت‌تیربندی است که دور پیله
حقیر خانه مولف یک حصار غیرقابل نفوذ کشیده است ؟

آیا مولف ، با این تقدیم نامچدها ، خواسته است اقرار کند که به
خاطر فلان علیامخدره "بستردار" گرمای عشق و محبت را حس کرده
است و در سایه امن او ، اثرش را تالیف و یا تصنیف کرده است ؟

آیا تقدیم‌کننده اثر ، مرید و شیفته مرادی شده است ؟ و جهان‌بینی
کسترده فردی چرب‌زبان و چریک‌باز ، سبب فریفتن جوانی تازه‌سن و
قلمزن شده است ؟

آیا مصنف اثری ، بنده زرخرید اربابی بوده است که او را چون
سعدی از "کار کل" نجات داده است و به آغوش امن عفریتی انداخته
است که "کند بغلش نعوذ بالله" ؟



میعاد با جلال / ۱۵

در زمان ما که صنعت چاپی وجود دارد و سرانجام هر اثری به زیور چاپ و تکثیر آراسته خواهد شد، این گونه تعبیری "زیربنایی" شاید مجال داشته باشد. اما در زمان ابوالقاسم فردوسی که شاهنامه را تقدیم می‌کند به محمود غزنوی ملعون چه؟ و به چه گونه باید تعبیر کرد یک شتر بار نقره‌ای که را که سلطان فرستاد برای "فردوسی". و وقتی به او خبر دادند که در سربینه حمام فردوسی تمام لباس‌های کهنه‌اش را ریخته بود و نمی‌دانست با لباس‌های آهاردار و نویش، شب به خانه کدام "صدیق" آرام یابد؟

ماجرای تقدیم نامچدهای چهارگانه جلال :

دهسال از شهادت جلال گذشته بود. سالمرک او را، تا آن هنگام نتوانسته بودیم به فراغت‌بال برقرار کنیم (مگر حالا توانستیم؟) سال ۱۳۵۷، به علت قتل عام میدان ژاله که ملتی را عزادار ساخت، و سالهای پیش به علت وحشت و ترس شاه و حکومت طاغوت از نام شهدا، و سال ۱۳۵۸ به علت مرگ نابهنگام پدر طالقانی.

(شهریور سال ۱۳۵۸، چند تن از عزیزان جوان اهل قلم نگارنده، از من خواستند که برای صفحه و یا ستونی در این و یا آن نشریه، مطلبی بدهم. می‌خواستند یادنامهای داشته باشند به علت سالروز مرگ جلال. خاطرم هست که آمادگی ذهنی نداشتم. به این رساله مراجعه کردم. و چند صفحه‌ای از این کتاب را در اختیار دو سه نشریه گذاشتم. حدیث همین تقدیم نامچدها بود. ندیدم که کدامشان فرصت و مجال انتشار را پیدا کردند. اگر تو خواننده از زمره کسانی بودی که این اباطیل را خوانده‌اند، مرا عفو کن. قصد جمع کردن این‌هاست.)

مرا عفو کن که در مسیر انجام یک دین، بارها به مکررگویی دچار شده‌ام. برای من، یکی از وراثت و اوصیای جلال، او ده سال متجاوز است که از دست رفته. اما آیا جلال برای تو خواننده هم مرده است؟ برای تو خواننده هم جلال دیگر نخواهد نوشت؟ درست است که برای افراد معینی از خانواده و دوستان، جلال تمام شده است. ولی برای تو چطور؟ برای دوستدارانش چه؟ برای کسانی که هنوز متجاوز از چند هزار



صفحه دستنویس جلال را فرصت نکردم‌اند بخوانند؟ نوشته‌هایی در حوزه قصه، سفرنامه و مقاله و یادداشت‌های روزانه؟

دهسال متجاوز است که از مرگ جلال گذشته. اما برای من هنوز امکان قضاوت کردن درباره او فراهم نشده است. اطلاع دارم که نوابی یافت شدند که کار تحقیق و قضاوت را "قوت‌آب" هستند و درباره همه چیز، از جمله درباره جلال، حتی آثار او را نخوانده، می‌دانند از روی چه الگوهایی باید قضاوت کرد. و براحتی می‌توانند حکم صادر کنند که فلانی چند صد سال از زمان خودش عقب بوده است و یا جلو افتاده است! قضاوت درباره "عقب‌افتادگی" های ذهنی مردم و یا غوره نشده مویز شدن‌های آنان، با محققات اولترا چپ و "مومنی" که تاریخچه زندگیشان سراسر پراست از "روزنامه‌های دیواری" آثار آنان!

برای من، هنوز این مجال کیلویی قضاوت کردن فراهم نشده است. هرچند آرزوی آن را نیز نداشتم. برای من، همینقدر که این مجال فراهم گردد تا برخی از شرایط قضاوت درباره امری را - از جمله آثار دستنویس جلال را به چاپ سپردن - برای خوانندگان فراهم کنم، خیال می‌کنم اسقاط تکلیف شده باشد.

بار اول: تقدیم به خلیل ملکی: مجموعه قصه سه تار را جلال تقدیم کرده است به خلیل ملکی، سه تار سومین اثر چاپی جلال است که در زمستان ۱۳۲۶ درآمد. آن سالها، هیچ ناشری جرات نداشت پولش را بابت چاپ کتابی سرمایه‌گذاری کند که جوان بود و بی‌نام. اینکار به معنای دور ریختن نعمت خدا بود. یادم می‌آید که مرحوم صادق هدایت نیز تمام کتابهایش را به خرج خود چاپ می‌کرد.

چاپ اول سه تار، در پانصد نسخه و به قطع خستی درآمد. و هفتصد تومان خرج برداشت. و از آن مقدار کتاب، تنها صد نسخه‌اش مصرف شد. از راه هدیه دادن به این دوست یا آن آشنا. بقیه‌اش باد کرد.

زمان چاپ سه تار، از زمره چند سال پرتلاطم سیاسی کشور ما بود. محمدرضا پالانی، طی چند سال تمرین، کم‌کم بزرگ می‌شد. و پا در راه رشد بیمارگونه‌اش گذاشته بود. می‌خواست سری دربی‌آورد توی سر آدمهای



سیاسی، تازه داشت خوابنا می‌شد. و شب‌ها، امامزاده داوود می‌آمد بخوابش. حتی گاهی اوقات نوبت بیداری، در هنگام قدم زدن در خیابانهای کاخ، سادات بلندبالای سبزپوشی را می‌دید که عمامه‌شان هم سبز بود! نعلیشان هم سبز بود. و گاهی اوقات اصلاً به جای نعلین، چکمه‌های سبز پوشیده بودند! و بجای عمامه‌های سبز، کلاههای سبز خسرودادی به سر داشتند! حتی سبیلشان هم سبز بود.

زمستان ۱۳۲۷ - یکسال پس از انتشار سه تار - اولین تروربازی شاه اجرا شد. یک نمایشنامه از پیش ساخته شده و با شرکت آقای دکتر کیانوری رهبر حزب توده (نگاه کنید به من متهم می‌کنم دکتر فریدون کشاورز). و ضارب خائن یک کارت عضویت منشورمانند (مثل آویزهای بلوری چراغ‌های قدیمی) در جیب داشت. که نشان می‌داد در عین حال او عضو حزب توده، عضو فدائیان خلق یا اسلام و عضو انتلیجنت سرویس انگلیس است! نمایشنامه به جایی انجامید که شاعر درباری دیهیم‌مدار به ناله سرود: "آه از واقعه دانشگاه. واه از فاجعه دانشگاه. تیر آمد، ولی خورد به کلاه!" و سپس قوای انتظامی به بهانه بستن انتلیجنت سرویس و فدائیان و حزب توده، راه را بر هر تنفس‌گاهی بست. رزم‌آرا باید می‌آمد و قضیه نفت را باید فیصله می‌داد. بکیر و ببند و کتابسوزان و ترور شروع شد. و این حوادث، در سال پیش از سال انتشار سه تار، مقدمه‌ریزی می‌شد. و ملکی یکی از نخستین قربانیان آزادیخواه و آزاده‌ای بود که دم تیر تهمت باید نشانه می‌شد. و شد.

سال ۱۳۲۶، سال انشعاب از حزب توده بود. و سال تشکیل "جمعیت سوسیالیست توده ایران". و سال انصراف از تشکیل آن جمعیت. انشعاب از حزب توده را اکثریت اعضای کمیته ایلالتی حزب تدارک دید. و جلال و مهندس حسین ملک و مهندس ناصحی، آن انشعاب را سازمان دادند. این سه تن، از زمره فعالان شناخته شده و جوان حزب بودند. مصلحت را در آن دیده بودند که برخی از رهبران مس‌تر حزب را - که خلیل ملکی از آن زمره بود - با خود همراه کنند. اگرچه سازمان‌دهندگان انشعاب در آخرین لحظات، وفق نشدند افرادی چون مرحوم عبدالحسین نوشین و یا مهندس منصور شکی و



احسان طبری را با خود همگام سازند، اما افرادی چون مهندس زنجانی، مهندس زاوش، دکتر عابدی و خلیل ملکی، عاقبت اعلامیه‌های انشعاب را امضاء کردند. انشعاب انجام شد و جمعیت تازه، با چنان اسمی که گنجایش برخی از عناصر مترقی و سالم حزب توده و حزب ایران و یا سوسیالیست‌های منفرد را هم داشته باشد، بنیان گذاشته شد. این حزب تازه، هنوز تعداد آنکت‌هایش به هزار نرسیده و در کمتر از سه ماه، زیر ضربات و حملات و فحاشی‌های مطبوعات حزب توده و رادیو مسکو و ارگان "حزب برادر" روس از هم پاشید.

حاصل این تجربه آن شد که خلیل ملکی - اولین امضای اعلامیه انشعابیون - که به حق شاخص انشعاب بود به پیکان‌های زهرآلود رهبران حزب توده، در آن واحد هم جاسوس انگلیس شد و هم عامل مزدور امپریالیسم و هم نوکر دربار و هم بسیاری القاب دیگری که تنها در چننه جوجه نویسنده‌های حزب طوطی یافت می‌شد که شرط راه‌یابی به مطبوعات حزبی، برایشان شده بود اختراع چند ناسزای "چپ" مدرن مورد پسند رهبران خودباخته‌ای نظیر گامبخش و کیانوری.

در آن هنگام انشعابیون^۱ ماهیت پوک و کرم‌زده "حزب برادر

۱) انشعابیون از حزب، متجاوز از پانصد نفر بودند. اما به جهت دو بیانیه‌ای که از آنان منتشر شد و جمعاً سی و سه امضاء داشت، همانها معروف به انشعابی باقی ماندند. و شاید به علت نام ملکی، که نخستین امضای اعلامیه اول بود - و نیز به جهت سن و سال و سمت استادی آن مرحوم - همواره انشعاب مترادف شد با نام خلیل ملکی.

امضاءکنندگان اعلامیه اول انشعابیون این افراد بودند: ۱- خلیل ملکی. ۲- انور خامه. ۳- مهندس اسماعیل زنجانی. ۴- مهندس محمد زاوش. ۵- دکتر رحیم عابدی. ۶- فریدون توللی. ۷- محمدعلی جواهری. ۸- مهندس ناصحی. ۹- محمد سالک. ۱۰- محمدامین ریاحی. ۱۱- مهندس حسین ملک. ۱۲- جلال آل احمد.

و امضاءکنندگان اعلامیه دوم عبارت بودند از: ۱- مهندس محمود نوایی. ۲- احمد آرام. ۳- عباس دیوشلی. ۴- حسن گوشه.

←



بزرگ "روس را شناخته بودند. در آن هنگام تلقی انشعابیون آن بود که حزب توده شایسته‌ترین تکیه‌گاه تشکل نخبه افسار انقلابی کارگران و روشنفکران است. اعتقاد آنان این بود که رهبران جاهل و غافل حزب - با اتخاذ روش‌های فرصت‌طلبانه هم به توده حزبی خیانت می‌کنند و هم به "برادر بزرگتر". در آن هنگام حتی فکر خودفروختگی رهبرانی چون کامبخش و کیانوری به خاطر کمتر کسانی خطور می‌کرد. منتهی انشعابیون می‌دیدند که فرصت‌طلبی‌های جاهلانه - و چه بسا غیرعمد - رهبران، حزب توده را به راهی کشانده است که راستای شناخته شده حیانتکاران است.

انشعابیون پس از فحاشی رادیو مسکو، ناچار جمعیت تازه تشکیل شده را منحل کردند. و هرکدام، زیر فشار باریک شکست، به کنجی خزیدند. و غالباً از خانه‌های خویش، پیله‌هایی ساختند که مدتها درش بروی دوستانشان نیز بسته بود. اما جلال از زمره چند تن جوانان فعال و بی‌تاب انشعاب بود. جلال تازه ۲۴ ساله شده بود. شکست در یک مرحله مبارزه، برای جلال شکست در زندگی سیاسی نبود. برای جلال، انصراف از تشکیل یک جمعیت سیاسی، ظهور آخرازمان و یا آخراالساعه نبود.

کسانی که جلال را دیده بودند و با او آشنایی و مصاحبتی داشتند، به ناظرشان هست که جلال جوانی بود پرتحرک و قد و صریح لهجه. اصلاً اهل مجامله نبود. نه تنها از تعارف خوش نمی‌آمد، بلکه از تعارف تکه‌پاره کردن منزجر بود. این صفات را از مرحوم پدرمان به ارث برده بود. و به همین سبب از افراد رک و صریح و باشهامت خوشش می‌آمد. مرحوم ملکی، که در آن سالها به تقریب دو برابر جلال عمر داشت،

۵- اسماعیل زاهد. ۶- مجتبی میرحسینی. ۷- مهندس منصور بلالی.
۸- عبدالرسول پرویزی. ۹- مهندس ابوالقاسم قندهاریان. ۱۰- محمدقلی محمدی. ۱۱- جلیل مقدم. ۱۲- مهندس محمود درویش. ۱۳- میرحسین سرشار. ۱۴- علی شاهنده. ۱۵- محمد مهدی عظیمی. ۱۶- مهندس مهرابی. ۱۷- مهندس جمشید دارایی. ۱۸- ملکه محمد. ۱۹- احمد ساعتچی. ۲۰- مهندس یوسف قریب. ۲۱- علی اصغر خبره زاده.



برای جلال یک الگو بود .

خلیل ملکی در آن روزگار تنها متفکر صاحب قلم و قریحه حزب بود . مطبوعات آن ایام حزب توده ، همگی گواه این مدعای من است . آقایانی مثل احسان طبری و احمد قاسمی انشانویسان جوانی بودند که سالها فرصت می خواستند تا بشکوفند . ملکی از دلیرترین افراد ۵۳ نفر بود . بزرگ علوی در خاطرات زندانش ، ملکی را همسنگ مرحوم دکتر تقی ازانی وصف کرده است . سحر کلام ، قدرت منطق ، دقت تحلیل و صراحت پیشگویی های سیاسی ملکی ، هنوز که هنوز است ، به نظر نگارنده می تواند برای هر جوان انقلابی و مبارزی ، درسی باشد زنده و آموزنده مسایل داغ اجتماعی و انقلابی . چهل و دو شماره مجله علم و زندگی شاهد این مدعای دیگر من است . مجله علم و زندگی زیر نظر ملکی از سال ۱۳۲۹ تا چند سالی به طور دورانی درمی آمد .

پس از خانه نشینی انشعابیون ، تنها جلال در صحنه ماند و تنی چند دیگر از یاران جوان . جلال به لحاظ آنکه ملکی را مظلوم ترین فردی می دید که آماج تمام تیرهای تهمت سرسپردگان شده است ، احساس می کرد باید به دفاع از او برخیزد . این احساس وقتی قوی تر می شد ، که چند تن از همراهان صمیمی و ساده انشعاب پشیمان از کار خویش ، به حزب توده بازگشتند و انگاری که اتهامات روس ها و روسفیل ها را باور کرده باشند . در آن سال ، تنها مجال و منبری که در اختیار جلال بود تا از آنجا به دفاع از مظلومیت و حقانیت ملکی برخیزد ، پیشانی سفید مجموعه "سه تار" بود که جلال نوشت : "تقدیم به خلیل ملکی" . و این کار در روزگاری شد که برای تقرب به حزب توده و تقرب به چپ ، هر فرصت طلبی آماده فحاشی به ملکی بود . با این تقدیم ، انگار جلال می خواسته است به ملکی منزوی و کناره گیر بگوید : "مرد ، تنها نیستی . دلسرد نباش و در پيله نخز" .

در مرگ جلال

... و قائله ما هذه الدروالتی
تساقط من عینیک سمطین سمطین ؟
ابومضراذنی ، تاقط من عینی
.... و می پرسید : این
درواره های اشک چشمانت چیست که از
چشمانت خوشه خوشه می ریزد ؟
گفتم : همانهاست که استادم
ابومضر در گوش من فرو برده بود !
اینک از چشمانم فرا می جوشد
"از زمخشری در رثای استادش "ابومضر"

.... روزگاری بود
و فصل زرد و زبون ، از برون بهاری بود
کنار خانه ی دلهای ما که بارور داشت ،
درخت لاغری آرام رست و ریشه دواند
به ناگهان نه ولی از همان نخست بلند
و از همان آغاز :

چه بادها که وزید از چهار سوی درخت
که ریشه کن کندش
ولی درخت " به پای ایستاد و ریشه دواند



جلال از دیدگاه سیمین دانشور

۱- آشنایی شما با جلال کی و چهجوری اتفاق افتاد؟
در غروب جلال نوشته‌ام، اگر مراجعه کنید می‌توانید بفهمید.
مقاله اول غروب جلال بگمانم در سال ۱۳۴۴ در مجله اندیشه و هنر
چاپ شد و مقاله دوم اخیرا در مجله آرش به چاپ رسید.
بطور خلاصه در سال ۲۷ من از اصفهان می‌آمدم و جلال از شیراز.
در اتوبوس ما که سوار شدیم جلال پا شد و سوغاتیهای مرا بالای اتوبوس
جا داد و پهلوی من نشست.
البته اسم همدیگر را می‌شناختیم. جلال در مجلات قصه می‌نوشت
و فکر می‌کنم دید و بازدید و سه‌تار را چاپ کرده بود.
بهر حال می‌شناختمش که نویسنده است اما نمی‌دانستم اینقدر



جوان است و اولین حرفی که زدم همین بود که گفتم شما چقدر جوانید و کارتان خیلی برتر از سَن تان است .

او هم مرا می‌شناخت ، من "آتش و خاموش" را چاپ کرده بودم . تمام روز با هم بودیم و از هر دوی سخن گفتیم و این آشنائی در تهران که آمدیم ادامه یافت و بدوستی و بعد به عشق متقابل و بعد باز دواج منجر شد .

۲ - خصوصیات اخلاقی و اجتماعی جلال چگونه بود ؟

باز رجوعتان می‌دهم به کتاب غروب جلال - جلال آدمی بود رک ، سر راست ، صریح و عصبی - زود خشم می‌گرفت و از جا در می‌رفت دروغ تو ذاتش نبود و شخصیت قوی داشت و من می‌دانستم زندگی با کسانی که شخصیت قوی دارند آسان نیست .

از نظر اجتماعی با مردم واقعی هم‌دردی و تفاهم داشت و بهمین علت در آخر عمر به حد نسبی به مذهب روی آورد . فکرمی‌کرد به وسیلهٔ مذهب می‌شود ، با مردم معمولی ، با تودهٔ مردم ارتباط برقرار کرد .

چرا که تودهٔ مردم بیشتر به مساجد روی می‌آوردند و آنچه ما نویسندگان آن روزگار می‌نوشتیم هر چند دربارهٔ مردم و توده‌ها بود آنها نمی‌خواندند چرا که سواد نداشتند ولی مردم با روحانیت در تماس مستقیم بودند و روحانیت در زندگی‌شان از تولد تا عروسی و مرگ تاثیر مستقیم داشت .

۳ - شما فکر می‌کنید که علت انشعاب جلال از حزب توده بخاطر

این بود که از طریق مذهب میشود در مردم نفوذ کرد ؟

بهیچ وجه چنین نیست . هنگام انشعاب جلال از حزب توده ، برهبری خلیل ملکی بود جلال به مذهب فکر نمی‌کرد .

تصور می‌کنم علت انشعاب این بود که انشعابیون احساس می‌کردند حزب توده بیش از حد به شوروی وابسته است و از روسها الهام می‌گیرد .

واقعاً آذربایجان و فرقه دمکرات این ظن را تأیید می‌کرد .

انشعابیون اعتقاد داشتند که می‌توان سوسیالیست یا مارکسیست

بود اما زیر بلیط شوروی هم نبود . آنها بیک نیروی سوم (نه وابسته به امریکا و نه وابسته به شوروی) اعتقاد داشتند . میتوان گفت معتقد به



میعاد با جلال / ۲۵

یک چپ مستقل انسان دوست بودند .

آنها می دانستند که ریش سرمایه داری درآمده و دورانش به آخر رسیده و تنها راه حل جهان مخصوصا جهان سوم سوسیالیزم است یعنی توزیع عادلانه ثروت و زمین و هر چیزی که زندگی توده ها به آن وابسته است .

۴ - مقصودتان از چپ انسان دوست چیست ؟

مقصودم این است که در عین اعتقاد به سوسیالیزم - مارکسیسم آدم مصرأ بخواهد مردم در رفاه و آزادی و خوشبختی با هم شریک باشند نه اینکه در زجر و کمبود و اختناق .

جلال شک داشت که در کشورهای شورائی آزادی و رفاه همگانی وجود داشته باشد . خوب بعدها دیدیم که " پاسترناک " را مجبور کردند جایزه نوبل را نپذیرد این یعنی عدم آزادی .
یا سولژنیتسین از روسیه فرار کرد (الکساندر سولژنیتسین - نویسنده تبعیدی شوروی)

۵ - آیا معتقدید در کشورهای سوسیالیستی آزادی وجود ندارد ؟

آزادی مطلق عملی نیست ، دست کم در دوره استالین آزادی وجود نداشته است . هنوز هم آزادی به مفهوم دموکراسی غربی در این کشورها وجود ندارد هنوز هم سانسور هست .
و گ ، پ ، او ، هست ، اما باید دانست که یک فرهنگ زنده هم در این کشورها موجود است ، فرهنگی که با فرهنگ پیش از انقلاب کبیرا کمتر تفاوت محسوسی دارد ، فرهنگ انقلابی .

منتهی چون این فرهنگ در چهارچوب برنامه های حزبی از پیش ساخته شده و دیکته شده اعمال می شود طبعاً " آزادی را از هنرمند سلب می کند ، اگر هنرمند از رنجبران باشد و یا از هر طبقه ای که باشد خود را با انقلاب هم آهنگ کرده باشد طبیعی است هنرش انعکاس واقعیت گرای زندگی پرولتاریا می شود و این را می گویند رئالیسم سوسیالیسم .

اما عملاً " می بینیم که در این چند سالی که از انقلاب می گذرد هنوز نویسنده ای بپایه داستایوسکی در شوروی پیدا نشده و موسیقی دانی نظیر چایکوفسکی ، البته شاستاکوویچ و امیرف و غیره هستند



اما هنوز بهترین اثر، اثر چایکوفسکی است. هم چنین به نویسندگی نظیر داستایوسکی و یا تولستوی و حتی چخوب بر نمی‌خوریم.

نمی‌گویم خلق هنری در این کشورها مرده، و یا این کشورها به هنر پشت کرده‌اند، هیچ کشوری نمی‌تواند هنر را نادیده بگیرد، حتی برای تبلیغات و مشغول کردن مردم، به هنر احتیاج هست و این حداقل استفاده از هنر است.

به نظر من در کشورهای شوراهای اجرای آثار قدیمی بی‌نهایت درجه پیشرفته اما آثار جدید معادل آثار قدیمی بوجود نیامده. در نقاشی اینطور که شنیده‌ام (خودم ندیده‌ام، چون روسیه نرفته‌ام و شاید هم اشتباه می‌کنم) هنوز در حد امپرسیونیسم مانده‌اند.

اما باید فیلم را استثنا کنیم، در فیلم بسیار جلو هستند، (در اوایل انقلاب ایزنشتاین را داشته‌اند) علتش هم این است که فیلم یک هنر توده‌ای است بر خلاف تئاتر که یک هنر اشرافی است.

۶ - پس شما معتقدید که در کشورهای کمونیست هم اختناق هست و هم عدم رفاه؟

تقریباً همینطور است، نه اینکه بخواهم از کشورهای غربی دفاع کرده باشم، آنجا هم خواهی‌نخواهی به سوسیالیسم روی خواهند آورد. یقیناً "سیستم سرمایه‌داری شیوه" درست آخر قرن بیستم و قرن بیست و یکم نخواهد بود.

اما آیا مردم شوروی خواسته‌اند که پیشرفته‌ترین سلاحها و ماهواره‌ها و سفینه‌های فضائی در کشورشان ساخته شود اما هنوز گندم از امریکا وارد کنند؟ اما هنوز جیره‌بندی شدید قسمت عمده وقت آزاد آنها را بگیرد؟

که اگر بخواهند یک جفت کفش بخرند بایستی ثلث حقوق ماهانه‌شان را بدهند؟

دوستی دارم که نیمه روس است و غالباً به روسیه می‌رود، بهترین تحفه‌ای که برای قوم و خویشهایش می‌برد مواد غذائی و کفش است. همین سفینه فضائی که اخیراً به فضا فرستاده‌اند و قسمتی از آن در اقیانوس هند سقوط کرد چه خرج کلانی روی دست مردم شوروی گذاشت.



راست است این مسئله بعثت رقابت با امریکاست، اما مگر امریکا کار درستی می‌کند؟ مگر امریکا کم مشکل و مسئله دارد، چپ انسان دوست یعنی بفکر انسانها باشیم، یعنی در امریکا بفکر سیاه پوستها و سرخ پوستها که بیشترشان را سفیدها سربه‌نیست کرده‌اند باشیم، که مردم را آزاد بگذاریم، آزادی بیان و قلم و انتقاد به آنها بدهیم آزادی زندگی به آنها بدهیم.

البته آزادی مطلق عملی نیست. این آزادی که من بتوانم حرفم را بزنم و تو هم حرفت را بزنی و هر دومان همدیگر را تحمل کنیم. که چکسلواکی همیشه بهار پراگ را اگر مردمش بخواهند داشته باشد، که لهستان اگر بخواهد بتواند خود را از بکن و نکن‌های هر کشوری نجات بدهد، مردم لهستان که یک کشور سوسیالیستی است چه می‌خواستند؟ آنها می‌خواستند آزادی داشته باشند ولی روسها قبول نمی‌کردند و دوست داشتند لهستان و چکسلواکی جزء اقمار شوروی باشند. جلال باین علت از حزب توده انشعاب کرد که احساس می‌کرد توده‌ایها هدفشان این است که ایران را جزء اقمار شوروی بکنند.

۷ - صرف‌نظر از اینکه همسر جلال بوده‌اید جلال را چگونه آدم و نویسنده‌ای می‌دانید؟

جلال نویسنده‌ای بود مردمی و متعهد، پرکار و با انضباط. عقیده داشت سیاست جزء زندگی است، در داستانهایش، آدمها را در وضعیت سیاسی قرار می‌داد که خودشان انتخاب کنند. هم دردی شدید، با توده مردم داشت، مردم کوچه بازار، کارگر و زحمتکش.

۸ - آیا مرگ جلال مشکوک نبود برای شما؟

بسکه جلال را آزار دادند، آخرش دق‌کشش کردند. آزارهای ساواک، بیکار کردنهای پی‌درپی باعث فرا رسیدن مرگ زودرسش شد. اما اینکه او را کشته باشند، نمی‌دانم و یقین هم ندارم. اگر اینکار را کرده باشند آنقدر ماهرانه بوده که من متوجه نشده‌ام.

۹ - خاطره‌ای از جلال و آقای نیما که همسایه‌تون بود بیان نمائید؟
خاطره‌های خوشی از شبهای زمستان، در این برهوتی که آنوقتها تنها خانه ما و چند نفر دهاتی و آقای نیما بود دارم. شبهای زمستان



بخاری دیواری را روشن می‌کردیم و نیما و جلال و صدیقی و من می‌نشستیم و دیوان شعر یا منثور ادبیات فارسی را با هم می‌خواندیم. یکی از ما می‌خواندیم و دیگران گوش می‌دادند. بیشتر آثار ادبی و فارسی را ما با هم می‌خواندیم. جلال آخرین آثار ادبی فرانسوی را از فرانسه وارد می‌کرد، می‌خواند و برای من ضمن رانندگی بشهر یا بسفر تعریف می‌کرد.

و من هم کتابهای انگلیسی را که می‌خواندم طوری برای جلال تعریف می‌کردم که انگار خودش خوانده.

۱۰- قرار بود مجموعه‌ای با غلامحسین ساعدی به نام "تیلۀ شکسته" در بیاورید، چه شد؟

قرار بود اما نشد، قصه تیلۀ شکسته در مجله "الغیا" درآمد و بعد در مجموعه "به‌کی سلام کنم؟" در ضمن قرار بود مجموعه داستان‌هایی با جلال درآوریم و دیده یا شنیده‌های مشترکمان را هر کدام از دید خودمان قصه کنیم و در برابر هم قرار دهیم.

در سرعین اردبیل بزن تنهائی برخوردیم که سنی از او گذشته بود و چون بچه‌هایش هر کدام از گوشه‌ای رفته بودند تنها بود و تنهائیش را با سفرو گفتگو با مردم پر می‌کرد.

جلال قصه این زن را از دیدگاه خودش نوشت و من هم از دیدگاه خودم - نمی‌دانم این دو قصه چه شد، اما دیگر دنبالش را نگرفتیم. ۱۱- شما یک جا نوشته‌اید زندگی جلال را می‌توان اینطور خلاصه کرد. به ماجرا یا حادثه‌ای پناه بردن - از آن سر خوردن، رهاکردنش که خود غالباً به حادثه‌ای انجامیده - آنگاه به خلق حادثه‌ای نو یا به استقبال ماجرائی نوشتافتن. یعنی چه؟

جلال مرد ناآرامی بود، پویا بود. ایستا نبود. بحادثه‌ای روی می‌آورد و آن حادثه ذهنش را از تجربه می‌انباشت و این تجربه مواد خام آثارش می‌شد و بعد از آن حادثه دلزه می‌شد و به حادثه‌ای نو پناه می‌برد.

اول عضو حزب توده بود که برای جلال حادثه‌ای بود چونکه از یک خانواده روحانی بود و باین ترتیب جلال باسلام پشت کرده بود، بعد از



میعاد با جلال / ۲۹

حزب توده انشعاب کرد و به نیروی سوم پیوست .
ازدواجش با من که یک زن بی حجاب و دکتر در ادبیات بودم و
پسرها را درس می دادم خودش یک حادثه دیگر و یک تجربه تازه بود .
خوشبختانه جلال از من انشعاب نکرد .

۱۲- شنیده ام جلال به لغت سازی و یافتن ریشه لغات می خواسته
بپردازد که اجل مهلتش نداده ؟

اینطور نیست . جلال نویسنده ای بود خلاق ، خودش خلق می کرد
نه اینکه دنبال خلق برود . جلال بحد کافی استعداد داشت که خودش
بافرینش هنری بپردازد و احتیاجی به زبان شناسی نداشت .
کار لغت را بزبان شناسان وامی گذاشت معمولا کسانی که از خلق
هنری عاجزند بلغات و ریشه لغات عنایت می ورزند و دچار چاه ویل
کلمات می شوند .

— البته کار جالبی است اما جلال اینکاره نبود .

۱۳- شافکر می کنید جلال ظاهرا به اسلام روی آورد ؟

بحث این مطلب را کردیم . جلال اهل ظاهر سازی نبود . گفتم که
از این حجت به اسلام روی آورد که عقیده داشت روشنفکران بکمک
روحانیت می توانند با مردم رابطه برقرار کنند و در این صورت مذهب
می تواند عاملی باشد برای مبارزه — اما این توهم دست ندهد که جلال
در آخر عمر آخوند کاملی شد .

جلال به متافیزیک معتقد بود .

بعلاوه این را هم باید افزود که آدم به متافیزیک نیازمند است
آنهم آدمی که نویسنده است . و انسان بدون متافیزیک حیوانی بیش
نیست .

درستایش و سوت جلال

حسین زعفرانی

وقتی طلوع یک ستاره

"درانجماد شب"

شیهه می کشد

با یاد خوب تو بیدار می شویم

وقتی زلال آب

در کام خشک عشق

قطره قطره قطره می چکد

با نام تو

ای یگانه ترین

آشنا می شویم ،



میعاد با جلال / ۳۱

فسوس حضور تو

در خلوت مدام ما

تا همیشه نبود

نکوه اسم تو اما

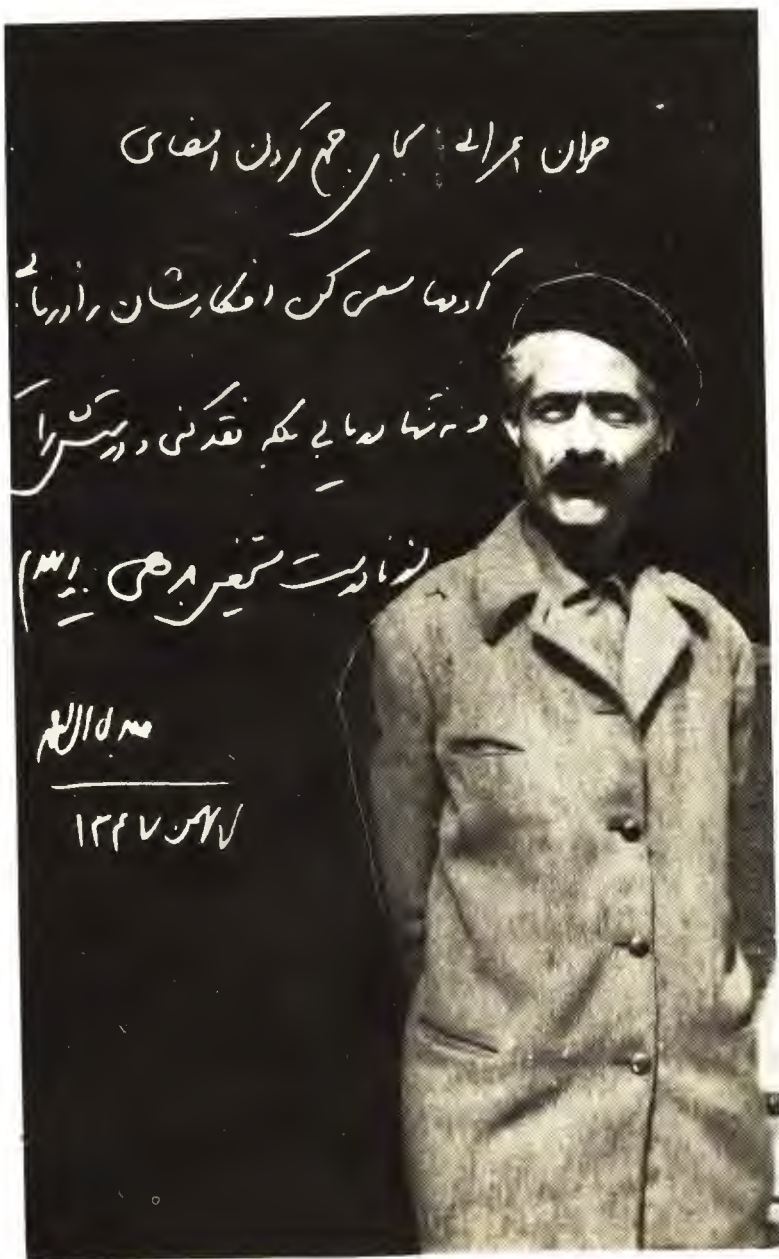
در قلب سرخ ما

وقتی که می تپد،

آرام و مضطرب

تکرار بودن است

احساس بودن است



عوان برای کار جمع کردن اصفای

آدمها سعی کن افکارشان را دریا

و نه تنها به ما به یک نقد کنی در دست را

نهاد دست تغییر بر روی

مهدی الله

۱۳۴۲

چکیده‌ای بر مفهوم از فریاد قلب جلال

قلم این روزها برای ما شده سلاح... بریده‌باد این دست اگر نداند
که این سلاح را کجا بکار باید برد.
آن نویسندہ‌ای که نشسته و می‌گوید من برای سایه‌ام می‌نویسم
می‌خواهد بگوید که می‌ترسم به همسایه‌ام بگویم.
سرنوشت من و تو این است رئیس که روز به روز داناتر بشویم و روز
به روز دوزخ خودمان را داغتر کنیم. (منظور از دوزخ، دوزخ تعقل
است) یعنی دائما چرا گفتن. دائما پرسیدن. و اگر این چراها خفه
می‌شد امروز فریاد خیام به گوش مانرسیده‌بود.
بشریت گرفتار این خاک است اما می‌خواهد ازین خاک بپرد و چه
جور؟ یکیش بوسیله هنر. ما هم دلمان می‌خواهد خدمتکار عالم هنر



باشیم .

مطالب آقای داروین و لامارک تئوری و فرضیه است اما قصه آدم و حوا افسانه است . من بین این دو تا افسانه را دوست دارم زیرا شعر است و مبنای شعر است .

من از نسل آدمم که از خاک بدنیا آمد و خدا در او دمید تا پاشد ایستاد .

من مبلغ هیچ چیزی نیستم جز حق .

نویسندهٔ مسئول یعنی نویسنده‌ای که وقتی می‌نویسد نه به قصد تفنن و زینت می‌نویسد ، بلکه به قصد این می‌نویسد که یا خودش را روشن کند یا با این قصد که مطلبی را که برای خودش روشن شده بدیگران هم ابلاغ کند .

هدف زندگی سعادت است ، رستگاری است ، تکامل یافتن است . اصلا خود زندگی مبارزه هم هست .

دیگر معلمی هم نمی‌توان کرد . دو هفته‌است از دانشسرا اخراج کرده‌اند بمعنی دقیق کلمه ، کلاسهای مدیریت اعتصاب سکوت کردند . فقط یک روز صبح تا غروب ، صد و هشتاد نفری بودند . در ۴ کلاس .

و بیش از آن شور و مشورتی و از این حرفها . تقاضاهائی داشتند که کسی گوشش بدهکار نبود . گفتم بجنبید من هم با شما . و جنبید نشان عبارت بود از سکوت محض در کلاسها . یک صبح تا عصر .

و اگر بدانید همین سکوت چه جوری دستگاه را بحرکت انداخت وزارتخانه و دانشسرا دست بیکی کردند و کارگزینی و کارگشائی عهد بوقی چنان سرعت عملی گرفت که یک روزه حکم انتقال به محل کار سابق را دادند . دست یکی یکی شاگردها و کلاسها بسته شد .

ما هم گذاشتند روی آنها با چند تایی دیگر . در اختیار کارگزینی و نتیجهٔ اخلاقی اینکه ما تا به حال نمی‌دانستیم سکوت چه حربهٔ خطرناکی است .

کارنامهٔ سه ساله "سلوکی در هرج و مرج"

پاسبانها که تازه لباس خود را پوشیده بودند با نشانهای درشت



میعاد با جلال/ ۳۵

و براق از راه به عجله رسیدند و بی کاره‌ها را رد کردند. "وحدتی" هنوز دمر و بگل فرو رفته، مانده بود. حتی ناله هم نمی‌کرد شاید مرده بود. و من در آن هنگام به اسکناس دوتومانی نوی می‌اندیشیدم که صاف و تا نخورده، لای تقویم سال جدیدم برای او کنار گذاشته بودم، او حتماً با آن می‌توانست گیوه‌ای برای پسر دبستانی خود بخرد. دید و بازدید و "پستیچی"

در دنیای سیاست و اجتماع فراوان شده قلم نردبانی شده باشد تا فلان نظربوق از آن به جایی برسد... اما یک نردبان همیشه یک نردبان است و تو که آن را به سینه دیواری نهاده‌ای می‌توانی پایش را بکشی و آن را که سوار است به زمین بکوبی. دوستی آدمیزاد را از تنهایی درمی‌آورد، اما قلم او را به تنهایی برمی‌گرداند.

یک چاه و دو چاله

آدم غرب زده هرهری مذهب است. به هیچ چیز اعتقاد ندارد. اما به هیچ چیز بی‌اعتقاد نیست. یک آدم التقاطی و نان به نرخ روز خور است. خودش باشد و خرش از پل بگذرد دیگر بود و نبود پل هیچ است. نه ایمانی دارد، نه مسلکی، به خدا یا به بشریت، نه در بند تحول اجتماعی و نه در بند مذهب و لامذهبی. هرهری است. گاهی به مسجد هم می‌رود اما همه جا تماشاچی است. همیشه کنار گود است. هیچ وقت از خودش مایه نمی‌گذارد. آدم غرب زده راحت‌طلب است. دم را غنیمت می‌شمارد. آدم غرب زده همه کاره و هیچ کاره است چیزی است بی‌اصلت.

آدم غرب زده، نه تخصص دارد نه شخصیت، فقط ترس دارد. ترس از فردا، ترس از معزولی، ترس از بی‌نام و نشانی، ترس از کشف خالی بودن انبانی که به عنوان مغز روی سرش سکنی می‌کند! آدم غرب زده قرتی وزن صفت است و به سر و پزش خیلی ور می‌رود.



چون تاءمین ندارد تقیه می‌کند .

غرب زدگی "خری در پوست شیر یا شیر علم؟"

... آخر چه می‌شد اگر ده تا کامیونهای یخچالدار تهیه می‌کردند و تمام این کشتار را هم در ساعت به جده می‌بردند و همه را در یک کشتی دو سه هزار تنی می‌انباشتند به پختن و کنسرو کردن و منجمد و نمک‌سود کردن، و برای فقرای عالم هدیه فرستادن. پس این شیر خورشید سرخ و حلال سرخ چکاره‌اند که نمی‌بینند این اسراف وحشیانه را در حالی که دو سوم از مردم روزگار سالی یک بار هم گوشت نمی‌خورند. اصلاً چرا روی قوطی‌های چنین گوشت پرورده‌ای یک انگ زنند، که گوشت قربانی کشتارگاه منی و به صورت تبرک برای تمام مرضای مسلمان عالم؟ یا برای این همه بیمار که از فقر غذائی می‌میرند... چاره همه این قضایا را فقط یک بین‌الملل اسلامی می‌خواهد توانست کردن...

اما اگر توانستیم این حج را در خور آدم قرن بیستم که نه، در خور آدم قرن چهاردهم بکنیم، می‌توان امیدوار بود که حج مرحله‌ای باشد و تجربه‌ای، در زندگی افراد ملل مسلمان، وگرنه حج بصورت فعلی یک بدویت موتوریزه است...

خسی در میقات "منی"

تقریباً در تمام دوره‌ای که تحصیل می‌کردم و تابستانهای فارغی داشتم، تعطیلاتم را یا در "اورازان" گذرانده‌ام که زادگاه پدران ماست و کوهپایه است و یا درین سنگرآباد که جلگه است و طبیعت دیگری دارد....

... فقط یک سلمانی دارند که هر نفر مرد سالانه دو من ۳ کیلویی گندم به او می‌دهد و به حمای خودشان هم به ازای هر مرد سالی ۴ من سه کیلویی گندم می‌دهند.

... مهم این است که سه شب اول پس از دفن، باید سرگور تازه آتش روشن کرد. خودشان می‌گویند برای جلوگیری از نبش قبر، بوسیله



میعاد با جلال/ ۳۷

کفتاری یا درنده دیگری.

اما خدا عالم است که این هم بقایایی از رسم کهن هندی و
زردشتی نباشد.

تات نشینهای بلوک زهرا ص ۱۲، ۴۶، ۸۵

دیگه چطور میشه تو ساختمان محبس کار کرد ... من اگر مرگ مادر
و برادرم گیجیم نکرده بود حتما با براتعلی فرار می کردم . منم مثل اون
دوتا خودمو سربه نیست می کردم . مگه چم بود ؟
اگه فرار کرده بودم که دیگه مجبور نبودم تو این بنای جهنمی کار
کنم . راضی نیستم یک وجیش بالا بره . کاشکی این تنه‌لش من زیر همین
جرزها می مرد و راحت می شدم .
... این مهمه که اونا مثل ما بیغیرتها احتیاجی ندارند که تو
ساختمان محبس کار کنند ...

حالا خیلی کارها مانده که باید بکنیم . خیلی کارها ، گیرم من
نباشم . شما که هستید . شماها که نباشید دیگران که هستند آمده دنیا
که آخر نمی شود ...

آنها کارهای ما را خواهند کرد مگر نیست ؟ مهم آن است که آنها
بدانند ما چه می خواستیم بکنیم . مهم این است که بفهمند ، شاید تا
حالا فهمیده باشند . شاید خودشان چیز دیگری بفکرشان برسد .
"از رنجی که می بریم ص ۲۸، ۳۰، ۳۲، ۷۲، ۷۳"

... یک حاجی در حال "سعی" یک جفت پای دونده است یا
تند رونده ، و یک جفت چشم "بی خود" . یا از خود جسته . یا از خود
بدر رفته . و اصلا چشمها ، نه چشم . بلکه وجدانهای برهنه .
یا وجدانهائی در آستانه چشمخانه‌ها نشسته و به انتظار فرمان که
بگریزند . و مگر می توانی بیش از یک لحظه به این چشمها بنگری ؟
تا امروز گمان می کردم فقط در چشم خورشید است که نمی توان
نگریست . اما امروز دیدم که باین دریای چشم هم نمی توان که
گریختم . فقط پس از دوبار رفتن و آمدن . براحتی می بینم که از چه



صفری چه بی‌نهایتی را در آن جمع می‌سازی .
و این وقتی است که خوش‌بینی . و تازه شروع کرده‌ای . و گرنه
می‌بینی که در مقابل چنان بی‌نهایتی چه از صفر هم کمتری .
عینا " خسی بر دریایی ، نه در دریایی از آدم . بل که ، ذره
خاشاکی ، در هوا . بصراحت بگویم ، دیدم دارم دیوانه می‌شوم .
چنان هوس کرده بودم که سرم را به اولین ستون سیمانی بزنم
و بترکانم . . . مگر کور باشی و " سعی " کنی .
" خسی در میقات "



بشارت روز

مهرزاد جهانی

از آل احمد بودی
قلم را در شب فرمان دادی
و قاریان قلم را

به روز بشارت

از آل جلال بودی

و امید به جلال مردم
ز جلالت فریاد نمودی

قلمت

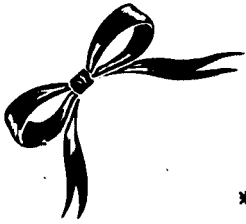
در کتابها...

سکوت را پاره

کدامت،

فریاد را مکرر

نوید دل‌های آرزو بود.



میعاد با جلال / ۴۱

فکرت پلی

ز ساحل ،

رهائی ز منجلاب ، *
درسی است آزموده
رهروان درس را .

ز چاه و چاله رهیدی

ز آنکه خیانت بدیدی

ز دام صیادان مکار
سخن ها بگفتی

وز پی طهارت روح و جان

آهنگ "عرفات" نمودی *

"زخسی"

به "میقات" رسیدی .

۶۲/۳/۲۳

* منظور انشعاب از حزب توده

** منظور رفتن به حج

جلال

از دیدگاه علی امیرخبره زاده

۱ - آشنائی تان با جلال در چه زمان بود و خصوصیاتش چگونه بود؟

در سال ۱۳۲۲ هنگام تحصیل سال دوم دانشکده ادبیات دانشگاه تهران با جلال آشنا شدیم.

جلال نویسنده‌ای بود مسئول، متعهد، مبارز، صریح، پرخاشگر علیه ناروایی و بیدادگری‌ها.

با مردم همچون برادری دلسوز بود، مردم بخصوص جوانان را بخاطر رخوت و بی تفاوتی سرکوفت می‌زد و سرزنش می‌کرد و راه و رسم زیستن و زنده بودن را به آنان می‌آموخت.

جلال به هنگام ضرورت قاطع و سازش‌ناپذیر و در عین حال



میعاد با جلال / ۴۳

مهربان و دلسوز بود .

با پشتکار و اراده‌ای خستگی ناپذیر به سوی هدف پیش می‌رفت .

جلال سبک خویش را در ایجاز و سلاست و فخامت بحد اعجاز رسانیده بود و پیروان و شاگردان بیشمار داشت که سبک او را ادامه دادند و می‌دهند و خواهند داد .

جلال به هدف خویش رسیده بود و راه تازه‌ای در نشر امروز گشوده بود ، بنابراین پس از مرگش خلائی در نشر احساس نمی‌شد .

۲ - علت اصلی انشعاب جلال از حزب توده چه بود ؟

جلال و همکارانش احساس می‌کردند که حزب توده به معنای واقعی یک حزب نیست ، بلکه جمعیتی است مزدور و عامل روسیه بلشویکی و آب را باید با اجازه سردمداران حزب بلشویک بنوشد و از خود اراده‌ای ندارد . و مدافع منافع یک کشور بیگانه است .

همین امر سبب جدائی جلال و هم‌فکرانش از حزب توده گردید . بطور کلی نکته‌ای از خصوصیات روحی جلال ناگفته نمانده است و جلال تمام و کمال همانست . آنچه را که در کتابهای غرب زدگی و خدمت و خیانت روشنفکران و مدیر مدرسه جلوه کرده است .

۳ - جناب دکتر بعد از انقلاب چه کارهای ادبی‌ای انجام داده‌اید ؟

ترجمه کتاب "بخش سرطانی‌ها" اثر سولژ نیتسین و کتاب "بخت خوابزده" اثر امیل آزار را انجام داده‌ام .

با ما از عشق بگو!

ح. ک. نویر

جلال!

ای همواره خورشید،

پر فروغ

چون طلوع صبح،

صادق الوند

ای شمع شرارت

بر ظلمت

با ما از عشق بگو

از زیستن پاک

چون مردنی پر ثمر



میعاد با جلال / ۴۵

بگو!

از خیل ستارگان ،

فریاد گران ،

عاشقان صبح .

از گیل گمش^۱

از محراوه و پرومته^۲

و اسپارتاکوس^۳

تا یادگران زمزمه گر سحر

و از مزدک و مانی و سید^۴

تا شب ستیزان پرده در

از درد علی

از خون حسین

تا یزید تیغ بر دست گنه کار

بگو جلال !

خوان بر ما غریو پر نشئت عشق را

گوی بر ما زیستی چون

"یاد آور"^۵

جلال !

کاش در بستر زمانهات

چون تو

یک "ندا" بودیم

چون تو

بر خواب شدگان

یک "صدا" بودیم

و بر حاکمان زر و زور و تزویر

"فریاد"

۴۶ / میعاد با جلال

با مرگ تو، چون دیر

شب پرستان

تیغ بدستان

قلم را که رشمه خونین آن

بر قرآن است ۶

سلاح مصلح بیدار است

به خمیدگی واداشتند .

قلمزنان را به مسلخ و مذبج کشاندند .

و عاشقان فجر را

دست و پای به زنجیر

در قبله که مرگ نشاندهند .

غم غریبی بود، یاور

عاشقان عشق

طلعت گران آزادی

بجای اشک،

خون گریستند .

افسوسگران،

خرامیدن آغازیدند،

اینارگران رهرو مسلک خورشید را

پردهای از ظلمت و تاریکی افشاندند .

ای قافله سالار!

با همه خاموشی

بعد از خاموشاندن تو

بعد از مسموم ماندن تو

ستارگان

استوار ماندان

چون تو فریاد برآوردند،



میعاد با جلال / ۴۷

تا به جنگ نیاوریم خورشید .

خواب در دیدگاه حراممان باد ۷

۱ - جمله زیبایی زاپاتا: مرگ بر روی پاها، بهتر از زندگی بر روی زانوان است.

۲ - زندگی برای همه کس عزیز است، ولی برای مرد بزرگ شرف از آن برتر. "تولستوی"

۱- گیل گمش از پهلوانان اساطیری است که به جوانمردی و اخوت گوی سبقت از دیگران ربنوده بود و بی‌مناسبت نیست که سخنی از او که با نگهبان دروازه خورشید است در اینجا آورده شود:

... من آنم که با دردها ره می‌نوردم و با غمها همراهم. مگر نوای آه و فرو ریختن اشکم در این رهگذر با من نخواهد بود؟ پس راهی نیست که با خوشدلی در پیش داشته باشم، لیک باید این ره را برآورم. آری بگذار تا از دروازه تو بگذرم، بگذار تا در پی سرنوشت گام بردارم. ۲- محراوه و پرومته از شخصیت‌های اساطیری معروفند که به پاکی شهرت داشتند.

۳ - اسپارتاکوس از قهرمانان ضد برده‌داری رم قدیم.

۴ - سید. منظور ابوذر زمان آیت‌الله طالقانی است که در ردیف مزدک و مانی قرار گرفته است و برای من اصلاً مبالغه و اغراقی در مورد "سید پاک" نبوده که در کنار پیامبران اجتماعی از جمله: مزدک و مانی قرار گیرد.

۵ - اگر یادی از یادآور که منظور همان شریعتی است در این شعر نمی‌آوردم شعر را ناقص می‌پنداشتم گر چه نقایص بی‌حدی در شعرم هویدا است.

۶ - ن والقلم وما یسطرون. این یکی از افتخارات مسلمین است که کتاب آسمانی ما به قلم "فرهنگ" اینهمه مارج گذاشته و این بارزیت و شاخص بودن در وصف فرهنگ را در هیچ مذهبی نمی‌توان سراغ یافت جزء اسلام. و تا آنجاکه پیغمبر قلمی را که در دست عالم دانا باشد از خون شهید ارجح دانسته است. مداد العلماء افضل من دماء الشهداء

۷ - کامبیز صدیقی.

جلال و زمانه اش

... آل احمد آدمی بود نه مرعوب و نه مجذوب. ذهن فعال و ناآرام او پیوسته در حرکت و جنبش بود و همراه با صداقتی بیکران به انسانها عشق می‌ورزید، زبانی صریح و قلمی دور از مجامله داشت، از ایجاد رابطه مشکوک با مسائل و روابط و با آدمها گریزان بود، در وجود او یک چیز بی‌شبهه به نهایت می‌رسید و آن صداقتش بود که در مسیر سرخوردگی‌های فکری و اعتقادی هرگز از دست نداد...

جلال هرگز بر سر اصول سازش نکرد و هرگز از تهمت و تکفیر نترسید...

آل احمد به تلخی این نکته را دریافت که در جامعه عقب مانده و در یک شرایط خاص جغرافیائی و در آغوش یک ضعف ممتد فرهنگی،



رهبری یک نهضت، اگر نهضت از حال و هوای قومی خالی باشد و اگر نهضت هرگز مبارزه را در سطوح فرهنگی و اجتماعی آن تجربه نکرده باشد خود نمونه‌ای از ضعف و فقر فرهنگی و آمیزه‌ای از خودخواهی‌ها و جاه‌طلبی‌ها و مرعوب شدن‌ها و مجذوب شدن‌هاست...

حوادث ثابت کرده است که آل احمد و امثال او به معرفت روشنفکرانه به مسائل زمان خود و شناخت عمیقشان نسبت به منطق علمی نه در یک جبهه بلکه در دو جبهه به نبرد برخاستند و سیر جبری حوادث حقانیت اندیشه و ادراک آنها را به ثبوت رساند...

گناه آل احمد و امثال او این بود که مدتها قبل از "ژان کاناپا" و امثال او در اروپا و بخاطر وضع خاص جامعه خود و شیوه‌های سازشکارانه و کورکورانه رهبری حزب توده و هم‌چنین بعلت غیر قابل انطباق بودن ارزشهای وارداتی غرب با نیازهای اجتماعی و فرهنگی توده‌های جامعه خود بصورت تقلید و دنباله‌روی به این واقعیت پی برده بودند و برای اولین بار و حتی مدتها قبل از "تیتو" و "جیلاس" و یاران آنها به تفاوت فاحش میان سوسیالیسم و شیوه‌های عملی آن در قلمرو اقتدار استالینی واقف شدند و بر جدائی راه خود از این شیوه‌ها همراه با اعتقاد کامل خود به راه‌های متمدنی و منطقی اجتماعی و اقتصادی همت گماشتند...

اهمیت آل احمد در این است که روش پیروی کورکورانه را طرد کرد اصالت عمل او در این است که او فاصله بین حقیقت و واقعیت را شناخت و در عین اینکه مجذوب حقیقت بود و عمر خود را بدون ذره‌ای تخلف وقف پیروزی آن کرد ولی هرگز مرعوب واقعیت نشد،

و یا هنگامی که از راه تجربه و مطالعه و جست و جو انحراف مسیر واقعیت را از کانون حقیقت درک کرد نه اینکه خود را از جاذبه آن با شجاعت کنار کشید بلکه بر آن شد که با تعمق در ریشه‌ها و علل، به موجبات شکست و ناکامی نسل‌های گذشته خود و هم‌چنین نسل معاصر خود برسد و از این طریق چراغی برا راه آیندگان برافروزد...

جلال اعتقاد داشت که قدرت در هر زمینه و از هر سومی تواند، بیاری آدمهای ترسو و جاه‌طلب بر ایمان وعقیده مسلط شود، مخصوصاً



در جایی که انسانها دستشان به ریشهای بند نیست و زیر پایشان در زمینه شناخت فرهنگ و هویت تاریخی خود خالی است خیلی زود آدمها ایمانشان را در مذبح قدرت قربانی می‌کنند و قدرت فائقه انترناسیونالیزم در برهوتی از جهل و بیسوادی و فقر و در اتلال و دمن یک غارتگری طولانی استعماری خیلی سهل و ساده از یک جامعه غارت شده و عاری از فرهنگ جدید و بیگانه از فرهنگ و هویت گذشته، گوسفندی آرام و تسلیم و مطیع و شیرده می‌سازد...

به این جهت است که من در مقام دفاع برمی‌آیم. دفاع از یک حقیقت و نه دفاع از جلالت یک انسان که او جلال آل احمد بود و جوهر خالص حقیقت.

برداشت از کتاب "حکایت همچنان باقیست" ص ۱۰ و ۲۶ و ۶۲ و ۶۳ و ۶۴

جلال

از دیدگاه مهندس توکلی

اولین بار توسط برادرم که با جلال هم کلاس بود و آقای رحمت جزینی با زنده‌یاد جلال آشنا شدم فکر کنم در سال ۱۳۲۲ بود. جلال آدمی بود از مردم و با مردم و تمام تلاش و کوشش او بخاطر مردم بود. من جلال را یک انسان واقعی می‌شناسم همیشه قلبش برای مردم می‌تپید.

جلال نویسنده‌ای بود که با مسائل سیاسی روز درگیر بود و همیشه قدمی‌را که برمی‌داشت بر ضد تمام ناپسامانیها و مبارزه‌اش بر علیه ظلم و بیداد بود، برای انسان با هر چیز ضد انسانی می‌جنگید. جز فکر مردم فکر دیگری نمی‌کرد و قلمی داشت خیلی صریح، تند، نترس و واقع‌گرا.

همیشه یک فرد خلاق، دینامیک و پرهیجان بود.



در یک مسافرتی برخوردیم به یکی از شاگردهای جلال که جوان بود و فعال و باهوش و در عین حال ناآرام و بی‌کار بود. جلال به من توصیه کرد یک کاری را برایش فراهم کنم و مشغول باشد.

بهر صورت موقعی که کاری را برایش فراهم کردم که مناسب کارش بود، روزی که جلال آن جوان را دید پشت بلدزر نشسته بود و کوه را خراب می‌کرد و جاده می‌ساخت، و بعد از خوش و بشی و دیداری که با او کرد به من گفت:

میرزا به این جوان کاری را دادی که همیشه آرزویش را می‌کرد. چون این جوان همیشه دست به خرابی می‌زد و می‌خواست یک چیزی را خراب بکند و حالا که پشت ماشین نشسته و می‌خواهد کوه را خراب کند و از این یک چیزی را بسازد بسیار خوشحال بود. و این مطلب هم با فکر آن و فلسفه آن هم از نظر روانشناسی جوان بر من جالب بود.

بیشتر حرف و سخن جلال در باره سیاست و مبارزات بر علیه بیداد گری‌هایی که می‌شد دور می‌زد و در اغلب مجالس خصوصی شاید با نزدیکترین دوستان خود برخورد افکار پیدا می‌کرد. همیشه افکار خصوصی و اجتماعی با زندگی خصوصی‌اش عجین بود. برخوردش با مردم عادی بیشتر و صمیمی بود، همیشه شائق بود با مردم عادی رابطه داشته باشد.

و برای این که با مردم عادی نفوذ پیدا کند خودش را در دل مردم جا می‌کرد و طوری که مردم دردهایشان و خصوصیاتشان را برایش بیان می‌کردند.

محبت جلال جوری بود که مردم به او علاقه پیدا می‌کردند و برای این که با مردم ارتباط پیدا کند چه در عزایشان و چه در عروسیشان شرکت می‌کرد و همیشه دنبال این پیدا کردن با مردم بود.

و اغلب در محیط کار ما که می‌آمد هفته‌های زیادی راه می‌افتاد میرفت پیش مردم جنگل نشین توی ده، و چائی را بهانه می‌کرد و وارد بحث و درد دل با مردم می‌شد.

و به آنان می‌گفت که چه باید بکنند و چه نکنند و یواش‌یواش به



میعاد با جلال / ۵۳

اینها مسائل مختلف زندگی را تفهیم می‌کرد.

علت انشعاب جلال از حزب توده فکر کنم چون دیدند در داخل حزب دسته‌بندی‌هایی هست و اختلافات و ناراضی زیاد است و اینها ناراضی بودند از این اقدامات داخل حزبی و به نحوی می‌خواستند اختلافات را اصلاح بکنند و بعد که نتوانستند موفق بشوند فکر کردند از طریق انشعاب می‌توانند عده‌ای را با خود همراه بکنند و از آن طریق فعالیت سیاسی خود را دوباره آغاز کنند و به شکل دیگری دربیایند که مناسب آن زمان باشد.

از سال ۲۲ تا آخرین روز حیات جلال با او دوست و آشنا بودم و زمانی که جلال فوت کرد من نمی‌دانستم و به منم خبر دادند که جلال مریض است و برایش دکتر شیخ را فراهم کردیم که جلال خیلی به شیخ اعتقاد داشت و با خبره‌زاده و شمس به اسالم رفتیم. بعد از مرگ جلال گریه امان نمی‌داد و تاش و تاسف زیاد بود و فقط می‌گفتم چرا؟ چرا؟

جلال عاشق جوانان بود دلیلش شاید معتقد بود جوانان آینده‌ساز این ملت و مملکت و اجتماع هستند و شاید بتوان اینها را از درگیری‌های روزمره و وضع ظاهری زندگی نجات داد و جوانان را به فکری واداشت که برای آینده مفید باشد.

و هر جا که گروه جوانان را می‌دید چه در دانشگاه و مدارس و چه در فامیل یک شور و هیجان زیادی داشت که با جوانان تماس داشته باشد.

بعد از مرگ جلال دو سه نفر خبرنگار آمده بودند و سؤال نمودند، که جلال کجاست و کجا بود که یکی از دوستان شیخ بسرشان فریاد کشید. چرا حالا آمده‌اید سراغ جلال؟ چرا موقع زنده بودن نمی‌آمدید؟ جلال به هر کجا و هر شهری که سفر می‌نمود فوری سراغ کتابخانه را می‌گرفت که کجاست و چه کتابی موجود است و می‌خواست از اوضاع و احوال اطلاع کسب نماید.

جلال می‌گفت: من اهل حکومت نیستم و افکار و عقایدی که برای ساعات انسانها حکم می‌کرد دنبالش بود.

جلال ، جلال است

مهرزاد جهانی

نویسندگان پرکار و متعهد همیشه زنده اند و نامشان به نیکی یاد می شود . اگر جسم مادی هر نویسنده ای به ظاهر به مشتی خاک بدل شده روح والایش در پرواز و تحرک می باشد و فریاد زندگی ساز و حرکت آفرینش در لابه لای کتابها حک شده که خواندنش چگونه زندگی کردن را به ما می آموزد .

ماحصل یک عمر رنج و مشقت نویسندگان فعال کتابهایی است که در کتابخانه ها انباشته شده اند و مطالعه کتابها ما را از ندانستن و خود گم شدن به دانائی و خودآگاهی می رساند .

قلم رسای نویسندگان انسان دوست آدمی را وادار می کند از بودن به مرحله شدن گام نهند و در مجهولات گم نگردند .

فریاد کتابها درد اهل قلم ، ناله سوزناک نویسندگان همه و همه بخاطر نبوغ و رشد عقلانی انسانهاست که خود و محیط را بهتر بشناسند و بدانند که زندگی چیست و چگونه باید زندگی کرد تا هیچ حقی را پایمال نکنند تا در قلوب انسانها اخوت و دوستی جرقه زند و دلها از



کینه و خودخواهی منزه گردد.

نویسنده نوشتن و فکر کردن را نوعی عبادت می داند و کتابخانه‌ها را معبد زیرا قلم دانشمندان و نویسندگان متعهد از خون شهیدان برتر است:

"مدادالعلماء افضل من دماء شهدا"

نویسنده‌ای که درعیش و عشرت غرق باشد و دربهترین کاخ مجلل بنشیند و دم از قشر ضعیف و محرومیت جامعه بزند هرگز نمی‌تواند نویسنده با ارزش و متعهد جامعه محسوب شود زیرا زمانی حرف کسی حائز ارج می‌باشد که به حرف خود عمل نماید و تنها حرفش برای اصلاح جامعه و دیگران نباشد بلکه بایستی خودسازی را از خودش شروع نماید و به قول هکسلی:

"هدف بزرگ زندگی عمل است نه دانائی"

اگر نویسنده‌ای دردمند گوشه‌ای از مملکت ناحقی را ببیند که با توسل زور و حيله برحق و انسانیت حاکم شده و علناً نمی‌تواند فریاد نماید سلاح قلم بدست گرفته‌بی‌پروا، با شجاعت، با اراده، با ذوقی سرشار از مهر و محبت و با خروشی رعدآسا از ناحقی مکاران و چاپلوسان زمانه قلم فرسایی می‌کند و مردم بویژه قشر محروم را به دلیری و پیروزی نوید می‌دهد.

از جمله یکی از نویسندگان متعهد بامسئول نترس و دلیر که از بی‌دادی رژیم شاهی داد سخن سرداد و از ظلم و اجحاف مملکت با کنایه و استعاره دست به قلم برد زنده یاد جلال آل احمد می‌باشد.

اگر چه قلم زدن در وصف مرد قلم کاری است بس دشوار، بویژه اگر نویسنده مورد نظر ما آل قلم آل احمد باشد.

جلال بزرگ است به بزرگی اسمش، جلال محبت است در زوایای کلامش، جلال، جلال است در لابه‌لای کتابهایش.

جلال به ادبیات رونقی تازه بخشید، و به دورترین نقاط ایران سفر نمود تا محرومیتها و فقر جامعه و اجحاف و حق‌کشی قشر ضعیف را طی گزارش فاش نماید.

او مردی بود که نمی‌توانست نان به نرخ روز بخورد و قلم را در



جهت نان بحرکت درآورد، بلکه دستش را قلم می‌کرد و حقایق و دردها را به روی کاغذ می‌آورد:

"زینهار تا کلام را به خاطر نان فروشی و روح را به خدمت جسم در نیاوری... اگر می‌فروشی، همان به که بازوی خود را - اما قلم را هرگز!"

قلمش روحی تازه در کالبد سر ادبیات بخشید که دگر بار نشر را در راستای شعر بالا برد و ارزشی دوچندان به نشر بخشید.

کتابهایش نردبان آزاد و متریای بود که من چگونه نوشتن و زیست کردن را به دردمندان اهل قلم می‌آموخت.

با غروب جلال کسی نتوانست مثل او طلوع کند و به سرزمین نشر رونق بخشد، چرا که وجود او و حرکت او خود به تنهایی کتابی دیگر و درسی دیگر برای دیگران بود و کسی نتوانست این شکاف را پر نماید و به قول سیمین:

"هیچ کس جایش را پر نخواهد کرد"

جلال هیچ‌گاه در کسب جاه و مقام نبود و تنها هدفش خدمت کردن به مردم و رونق بخشیدن به ادبیات بود و به این خاطر بود که سند اصالت انسان و سند رسالت انسان یعنی نوشتن را برگزید زیرا نوشتن: "نردبان آسمان و مراجع کاتبان است نه مقامش را قربانی نوشتن کند"، "طه"

جلال عمری را در تکاپوی نوشتن و فکر کردن گذراند تا بتواند حقایق را روشنتر و در قالبی بهتر به مردم تفهیم نماید تا مردم از دام صیاد رها شوند و طعم پرواز و آزادی را بچشند. و به ما تفهیم نمود که دیده، بصیرت باز کنیم تا در مخمصه نیافتاده و به یک چاه و دو چاله گیر نکنیم.

بهر حال جلال را باید در کتابهایش جست و قضاوت را در قلمش سنجید، او که آهنگ حج گرفت و از بند رهائید و از خسی به میقات رسید.

حاجه کلام حلال، حلال است.

اخلاقیات خاص روشنفکر هنرمند

ح - ک - نویر

"عمر آنقدر کوتاه است که نمی‌ارزد
آدمی حقیر و کوچک بماند"
_____ "دیسرائیلی"

در اینجا بی‌مناسبت نمی‌دانم که همراه با تحلیلی سطحی که در مورد ویژگی نویسنده همیشه زنده ما جلال شده است، در مورد ویژگی اخلاقی یک روشنفکر شاهد که مسئولیت و رسالت اجتماعی - الهی در او متبلور است به تحریر آورده شود.

البته در اینکار نهایت ضعف را در خود و نوشتن خود احساس می‌کنم که صاحب‌نظران خود با کرامت خود مرا مورد عفو و معذوریت ادبی قرار خواهند داد.

"روشنفکری" به تعبیری که من دارم به یک فردی اطلاق می‌شود که مسئولیت و تعهد خاصی دارد و عقیده‌ای پر ثبات و ایدئولوژی‌ای که دارد تنها در جهت ضد ظلم و ستم و تبعیض به حرکت و نمو فکر برانگیخته می‌کند تا در انبوه مسئولیت نلغزد.



هرگز خود را در زندان زمان و مکان و پدیده‌های ناشی از آن محبوس نمی‌کند و چون شط‌لغزانی بر بستر حوادث گذر کرده تا در یک جا نایستد و به تعفن در جا ماندگان مبتلا نشود.

روشنفکر آدمی است که "خودمحور" نیست و خود را در قالب فکرهای منجمد زندانی نمی‌کند و به هر مانع و سدی که برخورد می‌کند با تامل و اندیشه عمقی و حسابگر سعی در متلاشی و از بین بردن این موانع دارد و تنها هم و غم او صرفاً در جهت رفتن صحیح‌ترین راه است.

وقار و سنگینی خاصی در او وجود دارد و با هر حرفی که از طرف مخالف او بازگو می‌گردد، خروشیدن نمی‌آغازد و بعقب برخورد نمی‌دهد و سعی می‌کند حرف‌ها را بشنود و صحیح‌ترین آنها را بگیرد چه از دشمن و یا نیروی مقابل او، این درس را از امام علی همیشه در ذهن خود دارد که:

"انظرو الی ما قال ولا تنظرو الی من قال"

خاشع است و خاضع، تنها چیزی که نمی‌توان در او یافت خصلت "جدای از توده" بودن است و همواره سعی او در این است که به تعبیر زیبای شریعتی: میان جزیره توده و روشنفکر یک وصلیت تام باشد نه فضیلت عام.

روشنفکری که درد را حس می‌کند همواره بر علیه وضع موجود که پر از ناملات و نارسائیه‌ها باشد در ستیز و مبارزه است و تمامی جهد و کوشش او در جهت تدوین یک جامعه نوین، عاری از هر گونه تبعیض و تضاد است و شخص روشنفکر هرگز در ذهن خود ساختن یک مدینه فاضله‌ای که با واقعیات بیگانه و غریب باشد تصویر نمی‌کند و پیرامون افکار پوچ و نهیلیستی و ایده‌آلیستی نیست و "وضع مطلوب" تنها چیزی است که در پی آن می‌باشد و متحمل فشارها و پذیرا گشتن انواع زجر تاسی روحی و جسمی تنها به همین دلیل است.

و به تعبیر زیبای دکتر کدکنی:

آنچه می‌بینم، نمی‌خواهم

آنچه می‌خواهم، نمی‌بینم



میعاد با جلال / ۵۹

روشنفکر هنرمند هرگز خود را در اختیار زورگران و تجاوز پیشه‌گان قرار نمی‌دهد تا از این راه شهرتی بهم زده و افتخاراتی کسب کند و به ثروتی برسد. ثروت و در آسایش بودن‌ها و عیاشی‌گریها در او تنفر ایجاد می‌کند و او منجز از هر گونه خودفروشی و هنر فروشی است. او تنها و تنها هنرش را در جهت آسایش و آرامش فکری و روحی توده‌ها مصروف داشته، اگر چه خودش را به سلاخی برده و ذبح نمایند.

۱- بنین که می‌گوید، بنگر که چه می‌گوید - نهج البلاغه

تسلیم در او به منزله فروختن شرف و حیثیت روشنفکری و انسانی او به حساب می‌آمد و با هنرش در صدد رضای شخصی کسی یا قدرتی و حمد و ثنا گفتن‌های شخصیتی بر نمی‌آید و تنها آرزویش پاک مردن و بر روی "پاها" مردن است.^۱

روشنفکر هنرمند، هیچگاه در پی یافتن "نان" و بدست آوردن "نام" نمی‌باشد و همواره "گمنام زیستن" ولی با "شرف زیستن" را سرلوحه زندگی خود قرار می‌دهد.

هنر روشنفکر هنرمند بمثابة بیدار کردن‌ها و کشاندن توده‌ها به "درک خود" و وادار کردن آنها به نگاه کردن در اطراف و اکناف خویش و زندگی و جامعه و خویش است. و به اینگونه است که در یک نگاه:

روشنفکر مثال آن سرو آزاده‌ای است که با همه "نداشتن‌ها"، استوار و پابرجاست و چون شمع، خود از بین می‌رود تا دیگران بمانند. جلال را به تعبیری که ذکر کردم روشنفکری با این خصوصیات که ذکر شد می‌دانم.

یادش گرامی و رهروان مسلک او جاویدان.

"

به سرو قد اندیشه و قلم زنده یاد جلال آل احمد.

"آنجا که نمی‌توانی سر بلند زیست کنی، سر بلند بمیر." "

"داستایوسکی"

جلال روشفکری شب ستیز

اگر اغراق نکرده باشم، جلال را پیشکسوت و بنیان‌گذار در بعد "قلمزنی تهور" تصور می‌کنم و به نظر من در هر زمان و عصری اگر نویسندehای بخواهد حقیقت‌های ملموس و واقعیت‌های قابل رویت و... اجتماع خویش را به تحریر و تصویر درآورد باید از نحوه نوشتن به غایت جسور زنده‌یاد سود جسته و چون یک روشنفکر آگاه بیدار عصر خود از هیچ قدرت و مقامی نلرزد و از هیچ گفتاری نه‌راسد. و مثال زنده‌یاد خیلی کمتر می‌شود در بعد هنر مردمی و یا به عبارتی هنر مقاومت در اعصار گذشته و عصر حاضرین پیدا نمود. جلال چون یک قدرت تام در زمانش قلم را با همه موانع و شائدی که در جلوی پایش حائل می‌کردند، بر زمین نگذاشت و چون



میعاد با جلال / ۶۱

ارزش و اعتباری برای ادبیات مقاومت ما به ارمغان آورد چون گارسیا لورکا، کازانتزاکیس، نرودا، و سینکлер و... هر کدام از سالاروندان قلم مقاومت، در ادواری که می زیستند.

"جلال را یک "روشنفکر" می دانم، نه از آن روشنفکرانی که بزمی هستند و تنها به "حرف" بسنده می کنند و در حرف هم می مانند و بقول معلم شهید شریعتی، که تنها به گفتار دلخوشند و در عمل نه اینکه کسی نیستند، بلکه هیچند".

هماهنگی خاصی که در آثار زنده یاد وجود دارد شهادت از طیف قریبی است که در کمتر اثری از دیگر قلمزنان دیده می شود و آنچه که در آثارش تداعی و تجلی می کند تصورات ایده آلیستی ذهنی و تصویری نیست بلکه واقعیت های موجود و قابل رویت اجتماع ماست.

در قلم جلال، انتقادهای بگونه ای بسیار زیرکانه تصویر می شود زیرا که او تنها قلم را در جهت باز گرداندن و به تصویر کشاندن دردها و آلام مردم بکار گرفته بود و نوشته هایش حاکی از یک زمان محدود بسته نیست بلکه برای هر عصر و زمانی آن حقایق ملموس را در ذهن خواننده می نشاند.

ششم نگاه

عباس - پ - بحری (گیلک)

نگاه کن

نگاه کن به شب که پشت پنجره

میان شاخه‌های نورس سپیدار

بانتظار مانده است

نگاه کن

نگاه کن به دور دست

به سرخ قامت افق

که ریشه در میان آب و آسمان نشانده است

نگاه کن به سرزمین غربت غریبها

به جنگ گرگان شهر

به بوی ظلمت حریم هر گذر

به چهره‌های غم گرفته و عبوس

به ناله شبانه خروس

نگاه کن

نگاه کن به چشمه‌های سرخ جوخه‌های یخ

به پیکر تبر نشانده علق

به موج پر تلاطم ، به زور مانده در قفس

به ساحلی که بوی عاشقان راه رامی‌دهد .

نگاه کن

نگاه کن به این سکوت پر خروش



میعاد با جلال / ۶۳

به آسمان که از ستارگان تهیست
به جنگلی که هر ستاره پشت سنگری
به انتظار جنگ شب ، طلوع می کند .

نگاه کن به خاک سرد گورک نهالها
به قامت شکسته پدر
که مات مانده دور و خون دل به خانه میرد
به مادری که خاک نونهال خویش
به سینه می کشد .
و ضجه جگر خراش لالای مادرانه را
به شیر مرده ، یاد می کند .

نگاه کن
نگاه کن به نقش سرخ سنکفرش کوجهای ده
حصار آهنین قلعه چیر
به جان پناه سر به کپکشان کشان دیو

نگاه کن
نگاه کن به زخم پشت چاوشان
به صادقان راه نور
به اشک دیده یتیم کودک شهید
به همسر شهید پهلوان عشق
به قایقی که زهر کوسه ها شکست
به آفتاب فصل زرد سبزه زار
به سایه بلند میله حصار
نگاه کن ، نگاه کن ، نگاه کن
اگر تو از نگاه شرم می کنی
به شرم خود نگاه کن
طلسم شب شکن
و چون شکوفه های باغ حق
" شبانه عزم راه کن "

جلال از دیدگاه دکتر علی شریعتی

باید با او سعی می‌کردم. آخر با هم عهد کرده بودیم که یک بار دیگر حج کنیم، این باهم. ملک‌الموت همان سال او را از ما گرفت. و من تنها رفتم، اما همه جا او را در کنار خود می‌یافتم، همه مناسک را — کام به کام — با هم می‌رفتیم، اما نمی‌دانم چرا، در سعی بیشتر "بود".

ظهوری تابنده داشت و حضوری زنده و گرم، صدای پایش را می‌شنیدم که پیاده می‌دود و آشفته، و حرم نفس نفس زدن‌هایش که چه تیدار بود و تشنه و عاشق.

تنها خود را به این سیل خروشان حیرت و عطش خلقی که سراسیمه از این سر به آن سر می‌دوید سپردم اما او را، به هر سر که می‌نگریستم



میعاد با جلال/ ۶۵

می دیدم گاه پا به پایم می دوید، پا به پایش می دویدم، گاه می دیدم که همچون صخره‌ای از بلندای صفا کنده شده است و با سیل فرو می‌غلند و پیش می‌آید و گاه، در قفایم احساسش..

در قفایم احساس می‌کردم، هروله می‌کرد و سعی می‌لرزید، می‌یافتم، می‌شنیدم و می‌دیدم که سرش را به آن ستون سیمانی می‌کوبد و می‌کوبد تا بترکد که همچون حلاج از کشیدن این بار گران بستوه آمده بود و آن همه انفجار را در آن نمی‌توانست به بند کشد و نگاه دارد.

او که سر را به دو دست می‌گرفت و به میان خلق می‌آمد و به التماس ضجه می‌کرد که بزنید بزنید که سخت بر من عاصی شده است! چرا در سعی این همه "بود" و بیش از همه جا؟ شاید از آن رو که در حج خویش نیز، چنین بود. در این "سفرنامه" که همه "گزارش" است و همه جا چشم تیزبینش کار می‌کند، تنها در سعی است که شعله‌ور می‌شود و دلش را خبر می‌کند و روح حج در فطرتش حلول می‌کند و شعله غیب بی‌تابش می‌کند شاید از آن رو که "سعی" شبیه "عمر" او بود و "سعی" زندگی‌اش.

تشنه و آواره و بی‌قرار در تلاش یافتن "آب" برای اسماعیل‌های تشنه در این "کویر" و شاید، اساساً به این دلیل که او، راه رفتنش مثل سعی بود، چقدر خود را به او رساندن سخت بود، باید همیشه میدویدی اگر لحظه‌ای غفلت می‌کردی، لمحهای به قفا یا چپ و راست و یا به خودت چشم می‌گرداندی، عقب می‌ماندی و او، به شتاب عمر خویش، می‌گذشت.

اصلاً او راه نمی‌رفت، قدم نمی‌زد، هروله می‌کرد! گوئی تشنه خروشان جستجوگری است که همواره احرام بر تن، آواره میان دو قله "صفا" و "مروت" می‌کوشد و می‌رود و در این کویر، آب می‌طلبد، و این زندگی کردن وی بود که در حج، تنها به سعی که پا می‌نهد بر می‌افروزد و "خسی در میقات"ش به سعی که می‌رسد، "کسی در میعاد" می‌شود و "چشم دل" باز می‌کند و آنچه نادیدنی است می‌بیند و حکایت می‌کند.



قواش رساله‌روشنفکران

مصطفی زمانی نیا

"روزگار صاحبان قلم ... روزکاری (است) بی رنگ و بو. سرگذشتی خالی از حماسه و شور. پرازبطالت و رفع تکلیف. دستها کوتاه و صفی پراکنده. که نه صف است و نه درپراکندگی اش اختلاف دعوایی نهفته. جزایری تک تک و بی رابطه. در میان دریایی از بی خبری و یک دستی. و کر چه هر که را خیالی در سر و کیرم که قصدی بحق. اما برگردان کار هرکدام در حد ناله‌ای. یکی از قلم کوه سینایی ساخته و سالهاست به جستجوی قبسی در آن حدود می‌پلکد. دیگری همرنگ جماعت شده - چرا که قلم را اسب و علیق پنداشته. دیگری از آن نردبانی ساخته. دیگری یوغ رذالت را برگردن نهاده، دیگری



در تبعید بسر می برد، دیگری به دوربین قلم تا سر دماغ را بیشتر نمی بیند، دیگری پایین تنه را صحنه اصلی حوادث روزگار کتبی خود کرده. دیگری قلم را غلاف کرده و شمشیر را از رو بسته و در صف عمله شیطان درآمده. و اما صف جوانان بی - اعتنا به این همه پیران و پیشکسوتان در دنیای کوچک خود درجا می زند. همچو محبوسی که صبح تا شب راه می رود - اما همان در اطاق سه در چهار زندان. تا دست کم قدرت رفتار را فراموش نکند. و من راقم که بی دعوی ترین ایشان است از زور پسی ماندگار خانه است. " (۱)

و

" من برای اینکه هیچ چیز را به آینده حواله نکنم این دفتر را منتشر می کنم. و دیگر دفترها را. که تاریخ را سخت شناخته ایم و دیده که این هیولا چه پیزوری است و چه ناکسانی دست و پایش را به پوشال قزعبلات خویش می انبارند تا از آن مترسکی بسازند برای حمقا. من این انبان امید به تاریخ را دریده ام... و آخر کیست و چیست این تاریخ؟ جز مجموعه برداشتهای آدمهای مختلف از وقایع مختلف؟ ولی ببین که در این معرکه بازار چه کسانی چه امیدها به تاریخ بسته اند... من به این طناب پوسیده تاریخ در چاه ویل انتظار قضاوتش فرو نخواهم رفت که همه شکمبارهای روزگار را به آن بسته اند تا دست بسته بکوز برسانندشان... با این همه مبادا کمان کنی که به مقابله تاریخ برخاسته ام. آن هیولای پیزری حتی در خور مقابله نیست. فقط کافی است او را نبینی تا اصلا نباشد. " (۲)

و

" بهر حال منم آدمی هستم جایز الخطا، ولی فکر



نمی‌کنم این‌قده - چه میگن؟ عیان. چون به عنوان آقا معلم ادبیات من به تاریخ دسترسی دارم و می‌خونم و باید بخونم. اگه تخصص ندارم، دست کم قلمرو وسیعی داره کارم، مثلاً... فکر می‌کنم در این حدود من احساس مسئولیت رو بکنم. امضام رو زیر هر چیزی نمی‌ذارم. اشتباهاتی هم ممکنه پیش بیاد. نه پیغمبریم، نه امام. می‌دونید (که) وحی در قرن بیستم نمی‌تونه نازل بشه. " (۳)

با توجه به سطور بالا و توضیحی که جلال در باره روزگار صاحبان قلم می‌دهد، بدیهی است که مردی جستجوگر و بدنبال علل انحطاط سیاسی و فرهنگی ایران، چون او، برای اینکه هیچ چیز را به‌آینده حواله نکند و بقول خودش "همین زد و خورد کودکانه را اگر هم در ساعت دیدی مردی. و بردی" (۴) در هر زمینه‌ای قلم بزند تا "از آمبورژوازه شدن و از خنگ شدن." (۵) بگریزد. و بتواند نوشته‌هایش را در اشکال مختلف "همچو گلوله" خردی در قلما سنگ کاغذی " (۶) بگذارد و "بقصد کور کردن چشم آن هیولای پیزی رهاش" (۷) کند و فروتنانه بپذیرد "که اگر نخورد یا اثر نکرد قلما سنگ خرد است یا این بازو کاری نیست." (۸)

و جالب اینکه کارهایش

"هر بار به یک صورتی در می‌آد. یک بارش بصورت اون اباطیلیه که... اسمش چی بود؟... دارالعباده‌ی یزد. بارای دیگه بصورت جدی‌تر، طولانی‌تر، بهر صورت... از طرح فرض بفرمایید - یک شیر رو قبرستون‌های بختیاری بگیرتا کارای نقاشا." (۹)

و یکبار بصورت طرح دفتر در خدمت و خیانت روشنفکران که

"به انگیزه خونی که در ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ از مردم تهران ریخته شد و روشنفکران در مقابلش دست‌های خود را به بی‌اعتنائی شستند." (۱۰)



نوشته می‌شود و در می‌آید.

و روی سخن من با همین کتاب اخیر مرادم جلال است. که چون برای طرحی که از کتابهای او دردست تهیه دارم، زیر و روش می‌کردم، به چند نکته برخوردم، که اگر جسارت نباشد باید اسمش را اشتباه تاریخی گذارد. و دیدیم که خودش چه خاضعانه امکان اشتباه را می‌پذیرد و ادعای امامت و پیامبری هم نمی‌کند. حال با ذکر اشتباهات و ذکر دلایل تاریخی بر سر اصل مطلب می‌روم:

در صفحه ۱۷۹ کتاب در خدمت و خیانت روشنفکران آمده است:

"باطنیان اسماعیلی از خرابکاری فردی و محلی نیز که مایوس شدند،... کارشان رسید به آنجا که خواجه نصیر-طوسی را بنشانند و ردست هلاکو. درست است که خلافت بغداد در حضور مغول برجیده می‌شود اما فراموش نکنیم که سیصد سال تمام زیربنای فرمانروایی حکام فرمانبردار بغداد را همین باطنیان لق کرده‌اند. از خراسان تا مصر و از قهستان تا بحرین و به این طریق خلافتی که به یآوری ظاهر ذوالیمینین خراسانی تاسیس شد به یآوری خراسانی دیگری برافتاد." (۱۱)

جلال اشاره به خلافتی می‌کند که در حضور مغول برجیده می‌شود، یعنی خلافت بنی عباس که توسط هلاکو خان مغول و با طرح خواجه نصیر برجیده می‌شود. و بعد اشاره می‌کند که این خلافت به یآوری ظاهر ذوالیمینین تاسیس شده است، که اشتباه اول در اینجا است. سری به کتاب "تاریخ مفصل ایران" نوشته عباس اقبال بزنیم و ببینیم که خلافت بنی عباس چگونه و به یآوری چه کسی تاسیس شد:

"مختار در ابتدای قیام مردم کوفه را به امامت پسر

سوم حضرت علی یعنی محمد بن حنیفه دعوت می‌کرد و چون لقب مختار کیسان بود این فرقه از شیعه را کیسانیه خواندند. کیسانیه در سال ۹۸ پس از فوت ابوهاشم پسر محمد بن حنیفه با یکی از فرزندان عباس بن عبدالمطلب یعنی محمد بن علی بن عبدالله بن عباس بیعت کردند و بنام شیعه آل عباس *



میعاد با جلال / ۷۱

مشهور شدند. و در سال ۱۰۱ که به عقیده ایشان باید دولت بنی امیه در این تاریخ انقراض یابد محمد بن علی رالقب امام دادند و او را خلیفه گفتند. . . . بعد از مرگ محمد بن علی پسران او نقشه پدر را جدا تعقیب نمودند مخصوصاً ارشاد ایشان که ابراهیم امام بود و ریاست شیعیان پدر را داشت بیش از همه به خراسان توجه کرد و جماعتی از بزرگان ایرانی با و گرویدند و از جمله این طایفه یکی از مترجمین اردوی اموی بود در سنده نام بکیرین ماهان که در ۱۰۵ به بیعت عباسیان درآمد. . . . پسر ماهان غلامی داشت از ایرانیان به اسم ابومسلم که با او به مرو آمد و یار و یاور مخدوم خود در دعوت مردم به خلافت آل عباس گردید. در سال ۱۲۹ مردم مرو بر حاکم اموی خود شوریدند. ابومسلم که به علت برخاستن او از مرو و خراسان به ابومسلم خراسانی یا مروزی مشهور شده (بود) به دستگیری جمعی از ایرانیان در سال ۱۳۰ مرو را گرفت و نصر بن سیار حکمران خراسان از جانب مروان (آخرین خلیفه اموی) گریخت. شورشیان خراسان (سپاه ابومسلم) بقیه سپاه نصر را در نهاوند منهزم کردند و جماعتی از اتباع ابراهیم امام در ۱۴ محرم سال ۱۳۲ بر کوفه استیلا یافتند. مروان تنهاکاری که کرد دستگیری و قتل ابراهیم امام بود در شام مقارن تاریخی که کوفه را پیروان ابراهیم مسخر ساخته بودند. . . . پس از آنکه کوفه بدست شیعیان آل عباس مفتوح شد و خبر قتل ابراهیم رسید مردم کوفه در ربیع الاول سال ۱۳۲ با بوالعباس سفاح به خلافت دست بیعت دادند و سفاح. . . اولین خلیفه از خاندان عباسی است. . . فتح زاب (که منجر به شکست سخت مروان و فرارش به دمشق و از آنجا به مصر و سرانجام بریده شدن سرش و پایان خلافت اموی گردید) . . . قسمت عمده آن کار ایرانیان



و اتباع خراسانی بنی عباس بود. " (۱۲)

و در ضمن آ - یو - یاکوبوسکی در بخش ۸ از فصل ۳ کتاب "تاریخ ایران" تحت عنوان قیام ابومسلم همین مطالب عباس اقبال را با نثری دیگر بیان می‌کند. و می‌بینیم که گردآوری خراسانیان، فتح مرو و گریز و شکست نصر بن سیار حاکم اموی آن شهر - منهزم شدن سپاه او در نهاوند - همه و همه به پایمردی و باوری ابومسلم بوده است که منجر به استیلای بنی عباسیان بر خراسان و پشت بندش بر جهان اسلام می‌شود. و بیاد داشته باشیم که ابوالعباس سفاح نخستین خلیفه رسمی بنی عباس در سال ۱۳۲ به قدرت می‌رسد.

حال کمی هم از ظاهر ذوالیمینین بدانیم که در چه دوره‌ای میزیسته‌وجه

ها کرده است:

اقبال می‌نویسد:

"مامون پس از آنکه به دست ظاهر و اتباع او برکسی خلافت مستقر گردید در شوال ۲۰۵ ظاهرا بیاس خدمات ظاهر و باطنا گویا برای دورکردن او از بغداد و کوتاه ساختن دست استیلایش از امور خلافت او را به حکومت خراسان فرستاد. . . . ظاهر بعنوان جانشینی مامون در ربیع الاخر ۲۰۶ به خراسان آمد و در مرو مرکز خراسان اقامت گزید. . . . ظاهر بن حسین مؤسس سلسله ظاهری بلقب ذوالیمینین مشهور است. . . . ظاهر ذوالیمینین در جمادی الاخره سال ۲۰۷ در مرو مرد. " (۱۳)

و باز در همان کتاب می‌نویسد:

"(پس از مرگ هارون و اختلاف بین دو پسرش) فتنه بزرگی بین امین و مامون یا بین دو عنصر عرب و ایرانی در گرفت. . . . امین ناچار ۵۰۰۰۰ لشکری به علی بن عیسی داد و او را به دفع برادر روانه خراسان کرد اما قبل از آنکه علی بن عیسی به خراسان برسد سردار سپاه مامون ظاهر بن حسین او را در نزدیکی ری در سال ۱۹۵ مغلوب و مقتول نمود و سر او را به "



میعاد با جلال / ۷۳

مرو پیش مامون فرستاد ... در سال ۱۹۸ بغداد پس از جنگی
شدید بالاخره بدست طاهر مسخر گردید . و امین بچنگ اتباع
او افتاد ... مامون در همین سال ۱۹۸ در مرو رسماً به خلافت
برگزیده شد . " (۱۴)

پس معلوم شد که فراز و فرود کار طاهر از سال‌های ۱۹۵ تا ۲۰۷ که به
مرگش منجر می‌شود بوده ، و عامل درجه یک به خلافت رسیدن مامون بوده‌است .
بنابراین نمیتواند در سال ۱۳۲ یعنی هفتاد و پنج سال پیش از مرگش باعث
تاسیس خلافت بنی عباس بوده باشد .
پس باید نوشته جلال را چنین تصحیح کنیم :

" به این طریق خلافتی که به یآوری (ابومسلم -
خراسانی) تاسیس شد به یآوری خراسانی دیگری (خواجه نصیر
طوسی) برافتاد . "

*

غیر از این اشتباه که تصحیح شد ، در صفحه ۱۶۳ از همان کتاب در
خدمت و خیانت روشنفکران ، جلال می‌نویسد :

" در حوزه اسلام صدر اول تا آخر دوره عباسی ،
هر نهضت نارضایتی و قیام را ، و هر عامل چون و چرا و تردید
را ، زندقه و زندیق میخواندند (از زندیق = تفسیر کننده .
مانوی) و نیز اگر متوجه باشیم که از سپید جامگان (به رهبری
المقنع) نخشب گرفته تا سیاه جامگان خراسان (به رهبری
طاهر ذوالیمینین) و از بابک خرم‌دین گرفته تا خاندان برمک
(اولی محصور در قلاع آذربایجان و دومی بر مسند قدرت
وزارت خلفای بغداد نشسته) در اخبار و سیره همه ایشان
فحوائی از مانویگری یا تمایلات مزدکی هست . " (۱۵)

اشتباه در اینجا است که سیاه جامگان خراسان رهبرشان ابومسلم بوده



است نه ظاهر ذوالیمینین . بر این ادعا سه دلیل از دلایل بسیار وافر تاریخی میآورم :

۱- عباس اقبال اشاره می‌کند :

" کیسانیه در سال ۹۸ پس از فوت ابوهاشم پسر محمد بن الحنیفه با یکی از فرزندان عباس بن عبدالمطلب یعنی محمد بن علی بن عبدالله بن عباس بیعت کردند و به نام شیعه آل عباس مشهور شدند . . . محمد هم از شام محل اقامت خود دعائی بخراسان و ماوراءالنهر فرستاد و مسلمین را با بیان سوء سیرت امویان به امامت خویش دعوت کرد و بالنتیجه جمع کثیری از دهقانان و نجیب زادگان ایرانی خراسان به بیعت او درآمدند و چون ایشان شعار یعنی جامعه‌های خود را سیاه کرده بودند ایشانرا مسوده (سیاه جامگان) میخواندند . " (۱۶)

در بخش قبلی دیدیم که سیاه جامگان در حدود سالهای ۱۰۱ تا ۱۳۲ یعنی از امامت محمد بن علی بن عبدالله بن عباس تا تاسیس خلافت بنی عباس و به خلافت رسیدن ابوالعباس سفاح ، ظاهر و به قدرت می‌رسند . و ظاهر ذوالیمینین که در بخش قبلی ذکرش شده فراز و فرودش از سالهای ۱۹۵ تا ۲۰۷ است و سپاهی به اسم سیاه جامگان نداشته است .

۲- آ- یو- یاکوبوسکی می‌نویسد :

" ابومسلم و پیروانش رنگ سیاه را برای این خروج برگزیدند و لباسها و گرزهای چوبی را که اسلحه اکثر شورشیان بود رنگ سیاه زدند . " (۱۷)

ظاهرا از هر توضیحی بی‌نیاز است .

۳- رحیم رئیس نیا می‌نویسد :

" ابومسلم خیلی زود فرصت آن را یافت تا ناراضیان را در اردوی متشکلی متحد نماید . . . گفته‌اند در یک‌روز مردم ده دهکده به‌وی پیوستند و البته توده اصلی قیام کنندگان



میعاد با جلال / ۷۵

گرد آمده زیر پرچم سیاه او... روستاییان بودند... از بعضی روایات چنین برمی آید که به تحریک سردار سیاه جامگان (ابو مسلم) گروهی از بردگان بر خداوندان خویش شوریدند و در یک شب همه آنان را کشتند. " (۱۸)

*

سوی دو اشتباه قبلی، در همان کتاب روشنفکران، جلال می نویسد:

"دسته سوم (روشنفکران خودی)... بر دست قدرت نشیندگانند. یعنی آنها که نه در کلام خود آن قدرت را و نه در اندیشه خود آن جذبه را داشته اند که حمل بار امانت را به تنهایی کفایت کند. و نیز نه آن منزه طلبی را داشته اند که تحمل بار زندقه و ارتداد را بیاورد، تا از این راه عاقبت کارشان به شهادت بگردد. و ناچار مستعانی میخواستند برای اثر کردن، و یآوری برای حمل بار امانت. اگر این دسته را با بزرگمهر شروع کنیم، در دوره اسلامی بایست به خاندان برمکی برسیم و سپس به حسنک وزیر و به همه وزرای خراسانی تا نظام الملک، و مثل اعلای ایشان خواجه نصیر طوسی. متاخران همین دسته اند امیر کبیر و مصدق. " (۱۹)

الف -

به بزرگمهر کاری ندارم چون در اثر ضعف مطالعاتم، اطلاع دقیقی از بودن و نبودن او ندارم. ولی برویم ببینیم در مورد خاندان برمکی و و. بارتولد چه می نویسد:

"برمکیان خاندانی ایرانی بودند که نخستین وزیران ایرانی خلافت از میان آنان برخاستند... خالد... در... دستگاه ابوالعباس و منصور آن قدرتی را نداشت که پس از آن، یحیی در دستگاه هارون به هم رسانید، اما موقعیت وی که بهره اش در پرتو گشاده دستی او به همه خاندانش رسید



چندان درخشان بود که بر بازسازی روایت‌های ملی به سود برمکیان تاثیر بگذارد. مسعودی (در کتابش) چنین می‌نماید (که) خالد نخستین دبیری (کاتبی) بوده است که مقامش برابر وزیر محسوب شده است... وی نه تنها مدبری بود دانا و رایزنی خردمند، بلکه از دلاوری جنگی نیز بهره داشت... می‌نویسند که مردم موصل هیچیک از فرمانداران را چون خالد گرامی نمی‌داشتند و هم او با کیفرهای سخت، مردم رانمی‌رمانید... پسرش یحیی... بر خلاف پدرش، تنها فرماندار و وزیری کاردان بود و هیچ خبری از دلاوری جنگی او نداریم... در روزگار المهدی... سرپرستی هارون، شاهزاده جوان، به وی سپرده شد... پس از آنکه هارون الرشید بر تخت نشست، این برمکی که پس از آن نیز خلیفه وی را "پدر" می‌نامید، وزیر شد. اختیارات نامحدودی گرفت و چنانچه می‌نویسند: هفده سال... به یاری پسرانش فضل و جعفر (از دو پسر دیگرش موسی و محمد نامی کمتر برده شده است)، کشور را اداره می‌کرد... زمینه سقوط برمکیان روزگاری دراز فراهم شده و به هیچ روی تصمیم ناگهانی خلیفه نمی‌توانسته است سبب آن باشد. در نخستین شب صفر ۱۸۷ = ۲۹ ژانویه ۸۰۳ جعفر به فرمان خلیفه کشته شد. پس از آن بزودی یحیی با سه پسر دیگرش دستگیر شدند و زمینهایشان را مصادره کردند... هارون فرمان داد تا سر جعفر را بالای "پل میانه" بغداد و دو نیمه تنش را بالای دو پل دیگر بیاویزند. " (۲۰)

آ - یو - یاکوبوسکی در بخش دهم از فصل سوم "تاریخ ایران" می‌نویسد:

"در سال ۸۰۳ م - ۱۸۸ هـ. جعفر برمکی وزیر اعدام شد و دیگر اعضای خاندان برمکیان زندانی شدند و



میعاد با جلال/ ۷۷

اموال ایشان به نفع خزانه خلیفه صادره گشت. سبب رفتار خلیفه این بود که برمکیان ایرانی‌الاصل را متهم ساخته بودند که قصد دارند سرزمین‌های شرقی خلفا - خراسان و آسیای میانه - را از قلمرو ایشان جدا کرده و دولت مستقلی تشکیل دهند. (۲۱)

عباس اقبال هم می‌نویسد:

"هارون که مردی مستبد و متعصب بود از اقتدار فوق‌العاده برامکه و میل باطنی ایشان بعلویان و شعوبیه و زنادقه در وحشت افتاد و مصمم شد که ریشه آن طایفه را از بیخ برکند... جعفر و عباسه و دو طفل ایشانرا در سال ۱۸۷ کشت و سر جعفر را در بغداد آویخت و هر پاره از جسد او را به یک طرف دجله نصب کرد و سپس برادران و پدر او را به زندان انداخت و در بغداد و ولایات جمیع اموال ایشان و اعمال برا مکه را ضبط نمود. (۲۲)

فکر می‌کنم ذکر این مآخذ کافی باشد که نه تنها برامکه مردم را نمی‌رمانده‌اند، بلکه از تمام فرماندهان موصل بیشتر مورد قبول مردمش بوده‌اند و در ضمن قصد جداسازی و استقلال خراسان و آسیای میانه را هم در سرمیپروانده‌اند. مضاف بر اینکه میل باطنی به علویان و شعوبیه و زنادقه نیز داشته‌اند. که با توجه به تعریفات جلال در مورد حمل بارامانت، اگر این موارد در آن دوره تاریخی که برمکیان میزیسته‌اند، حمل بارامانت محسوب نمی‌شود، پس بارامانت چیست و حملش چگونه باید می‌بوده؟ و اگر سه تکه شدن بدن جعفر برمکی و کشته شدن همسر و فرزندانش، شهادت ایشان محسوب نمی‌شود، باید گفت که آن وقت بحث در مفهوم و چون و چرایی شهادت به میان می‌آید و کار خیلی از شهدا بیخ پیدا می‌کند.

ب - در مورد حسنک وزیر. کلیفورد ادmond با سورت می‌نویسد:

"ابوعلی حسن بن محمد معروف به حسنک ... به



خدمت محمود پیوست و سلطان او را به واسطه زیبایی و صراحت گفتارش نام خودمانی حسنگ داد که تا پایان حیاتش براو ماند . . . خلیفه القادر حسنگ را به قرمطی بودن یعنی همفکری با اسماعیلیان متهم ساخت (چون حسنگ در راه مکه ، در حین عبور از فلسطین و نجد که تحت سلطه فاطمیان بوده می گذرد و خلعت الظاهر خلیفه فاطمی را میپذیرد) . . . حسنگ همچنان التفات سلطان را بخود حفظ کرد . اما دراز دستی او . . . بسیاری را با او دشمن کرد . جانبداری او از محمد که سرانجام محمود او را وارث تاج و تخت تعیین کرد خاطر امیر مسعود را از او رنجیده ساخت . از این رو هنگامی که سلطنت کوتاه مدت محمد بر اقتاد حسنگ در بست توقیف گردید . . . و سرانجام او را به سال ۴۳۲ ق / ۱۰۳۱ در بلخ بدار آویختند . سعید نفیسی حسنگ را نمونه ای از شعوبیه ایرانی و عضوی از خاندان ایرانی پاکزاد تصویر می کند که تا سرحد مرگ مورد تعقیب و آزار خلفای عرب بودند . اعدام حسنگ علی رغم ناخشنودی عمومی صورت گرفت . جمعیت ، بویژه نیشابوریانی که حضور داشتند آشکارا ماتم گرفتند . و هنگامی که اولیای امور فرمان سنگسار کردن قربانی را دادند ، مردم از آن امتناع کردند . و باز بقول سعید نفیسی حسنگ اصلا مرد متنعمی بود و نظر همدردی مردم به وقت اعدام او نشان می دهد که شاید این ثروتمندان بودند که حسنگ از ایشان مطالبه به زور میکرد و بر آنان ستم روا میداشت . " (۲۳)

و باز عباس اقبال در مورد حسنگ می نویسد :

" از جمله کسانی که در جلوس مسعود به دست او گرفتار آمدند ، خواجه ابوعلی حسنگ وزیر میکالی بود که این سلطان بعلت سعیی که خواجه مزبور در رساندن محمد به



میعاد با جلال/ ۷۹

سلطنت کرده بود او را به قرمطی بودن متهم ساخت و او را به
دار آویخت. " (۲۴)

و اما بیهقی پدر تاریخ ایران آورده است:

" حسنک را پای دار آوردند . . . آواز دادند که سرو
رویش را بپوشید تا از سنگ تباه نشود که سرش را به بغداد
خواهیم فرستاد نزدیک خلیفه . . . هر کس گفتند " شرم ندارید
مرد را که می بکشید بدار برید " و خواست که شوری بزرگ بپا ی
شود . سواران سوی عامه تاختند و آن شور بنشانند . و حسنک
را سوی دار بردند و بجایگاه رسانیدند ، بر مرکبی که هرگز
ننشسته بود بنشانند و جلادش استوار بیست و رسنها فرو د
آورد ، و آواز دادند که سنگ دهید ، هیچ کس دست به سنگ
نمی کرد و همه زار زار می گریستند خاصه نشابوریان ، پس مشتی
رند را سیم دادند که سنگ زنند ، و مرد خود مرده بود که
جلادش رسن بگلو افکنده بود و خبه کرده . این است حسنک و
روزگارش. " (۲۵)

مردی که مردم (و بقول بیهقی عامه) در کشتنش بشورند و به سویش
سنگ نیاندازند و امتناع کنند ، تا جایی که ماموران سلطان مسعود غزنوی بنا چار
به زور سیم و زر عده ای از مزدوران شان را به سنگسار او وادارند و آنگاه همه مردم
در مرگش زار زار بگیرند ، و رابطه اش با قرامطه که اندیشه سیاسی مذهبی مترقی
آن زمان را در اختیار داشته اند تا جاییکه خلیفه القادر به سلطان محمود سعایتش
را بکند و بقول سعید نفیسی تا سر حد مرگ مورد تعقیب و آزار خلفای عرب قرار
بگیرد ، مسلما هم شهید است و هم تحمل بار زندقه و ارتداد را آورده و هم بار
امانت را محمل بوده است .

چ- در مورد امیر کبیر و منزله طلبی اش و پاکی باطن و نهادش و اینکه
صادقانه خواهان استقلال سیاسی ایران بوده است ، آنچنان مورخان توافق دارند
که من جز نویسنده ناسخ التواریخ که در مورد شهادت امیر کبیر جعل تاریخ کرده



" پس از مدت یک اربعین که میرزا تقیخان در قریهء
فین روز گذاشت از اقامت حزن و ملال مزاجش از اعتدال
بگشت ، سقیم و علیل افتاد و از فرود انگشتان پای تا فراز
شکم رهن ورم گشت و شب دوشنبه هیجدهم ربیع الاول در -
گذشت . " (۲۶)

هیچکس دیگر را با بضاعت کمی که در مطالعهء تاریخی دارم ندیدهام در باب
شهادت امیرکبیر شک و تردید داشته باشد . و حتی خبر شهادت او آنچنان
متواتر و مشهور است که محمد حسن خان اعتماد السلطنه فرزند حاجی علیخان
حاجب الدوله یعنی پسر قاتل و میر غضب امیرکبیر در کتاب صدرالتواریخ با
همهء زیرکی و نان به نرخ روز خوردنش مینویسد :

" میرزا تقیخان امیر نظام در شب شنبه بیست و
دویم شهر ذیقعد ۱۲۶۴ بصدارت رسید و در بیست و پنجم
محرم الحرام ۱۲۶۸ از صدارت مغزول شد و در شنبه هیجدهم
ربیع الاول اینسال از اینجهان بدرود جان کرد و سه سال و دو
ماه و سه روز در نهایت استقلال صدارت کبری داشت . روز
نصب و روز قتل او که عزل حقیقی است در روز شنبه واقع شده
است . " (۲۷)

به صدارت در نهایت استقلال و روز قتل توجه فرمایید . آری تمام کسا -
نی که دربارهء امیرکبیر تالیفی داشتهاند از حسین مکی و عباس اقبال و دکتر
آدمیت گرفته تا هاشمی رفسنجانی همگی در مورد شهادت و منزله طلبی و محمل
بار امانت بودن امیرکبیر توافق داشتهاند . و آنچنان این مطلب عیان است که
حاجت به بیان نداشت .

دو دکتر مصدق اگر شهید نشد ، در کلام خود و در اندیشهء خود آن
جذبه را داشت که حمل بار امانت را کفایت می کرد و هم آنچنان تحمل بار ارتداد
و زندقعهء استعمار انگیس را آورد که دیدیم در سالهای خانه نشینی بر سرش چه



میعاد با جلال / ۸۱

رفت . خواجه نصیر و خواجه نظام الملک و سایر وزرای خراسانی را کاری بکارشان ندارم ، اما برامکه و حسنک وزیر و امیرکبیر و مصدق را جلال در موضع و موقعی نابجا نامبرده است .

و اشتباه آخر و باز در تمثیل های فردی تاریخی آوردن . جلال می -

نویسد :

" نظم دیگری که آن حزب رد میکرد روحانیت بود ، و این چنین بود که در حضور حزب توده هیچ نظم فکری دیگری نتوانست چنان قوام و دوامی بیابد که وقتی خود آن حزب از معرکه خارج شد ، بتواند نوعی جانشین باشد . و این چنین بود که روشنفکران به طناب خود در چاه رفتند و به جای ایشان نظامی ها بردند که اکنون هفده سالی است مسند هر کارند و حتی ناظر بر اعمال آن دسته از روشنفکرانند که به نظارت سانسور به میان گود رفته اند . . . " (۲۸)

می بینیم که جلال مدت تسلط نظامیان را هفده سال می داند در حالیکه خود در صفحه ۱۵ می نویسد :

" طرح اول این دفتر در دیماه ۱۳۴۲ ریخته شد . . . در اواخر ۱۳۴۳ دست نویس اول آن آماده شد که ده پانزده نسخه عکسی آن به دست دوستان و آشنایان رسید . در ۱۳۴۵ دو فصل آن در مجله جهان نو که دوست دیگرم رضا براهنی ، میگرداند ، درآمد . " (۲۹)

و بغیر از این در صفحه ۳ کتاب ، ویراستاران نوشته اند :

" مقاله به قلم جلال آل احمد بهمن ۱۳۴۳ تاشهریور

۱۳۴۷ . "

توجه شود که سال تسلط نظامیان ، سال ۱۳۳۲ (کودتای ۲۸ مرداد) می باشد و



تفاضل ۱۳۴۷ و ۱۳۳۲ ، پانزده سال و تفاضل ۱۳۴۵ و ۱۳۳۲ نیز ۱۳ سال می - شود یعنی هر کدام بترتیب ۲ سال و ۴ سال با آن هفده سالی که جلال می نویسد تفاوت دارد .

*

این چهار نکته‌یی که ذکر کردم ، هیچکدام باعث نخواهد شد که آزارش والای تالیف بکر و دست اول و بی نظیر جلال چیزی بکاهد . اثری که هر سطرش نشئه از شهامت و مسئولیت و تعهد قلم و قدم دارد و علیرغم آنکه پنج سال از انتشار علنی و آزادش میگذرد با توطئه سکوت نا جوانمردانه محافل ادبی و سیاسی روبرو شده است . محافلی که اکثریت اعضا و مسند نشینانش را کسانی تشکیل می - دهند که بیش از کشف و شهود ندانسته‌ها و بیش از افشای نکات مبهم و گنگ تاریخی و فرهنگی برجوانان ، خواهان وجیه‌الملکی و عاقبت بخیری هستند ، و اسیر تارهای عنکبوت شوم ایدئولوژی‌های کج و کوله حزبی می‌باشند که اگر هم بخواهند چیزی یا نقدی بنویسند و تحلیلی بدست دهند اول باید از لعبت - بازان شمالی اجازه بگیرند و بعد هم که افاضات بفرمایند ، مزخرفاتی چون رفیق مؤمنی! در " درد اهل قلم " یا درست بگویم " درد اهل روبل " یا " درد اهل دلار " تحویل میدهند . و کسی را که همواره پیشاپیش و جلودار اکثریت حرکت‌های اعتراض و ضد دیکتاتوری فرهنگی و ادبی بوده " سیصد سال از زمان خودش عقب " (۳۰) بدانند . اینها را ذکر کردم پیش از آنکه امثال مؤمنی از آن پیرهن عثمانی بسازند و اشتباه بین ابومسلم و طاهر را ملعبه کرده بگویند " جلال ۱۳۰۰ سال از زمانه عقب بود " و دکتر آدمیت یک اختلاف کوچک محاسبه را (همان ۱۵ سال بجای هفده سال را میگویم) به سواد جلال ربط دهد و بگوید اشتباه کرد م که گفتم :

" او به کاری دست برد که بضاعت علمی‌اش را نداشت و افق محصور فکری‌اش به او اجازه نمی‌داد که مقولاتی چون روشنگری و روشنفکری و غرب زدگی را در گذشته تاریخ به درستی بسنجد ، و یا در چشم انداز وسیع آینده بنگرد . درسی که



میعاد با جلال/ ۸۳

خواننده بود در حد دبیر ادبیات فارسی بود که از اصل چیز
قابلی نبود. " (۳۱)

بلکه باید می‌گفتم:

"سوادش در حد اکابر بود و تفاضل ۱۳۳۲ و ۱۳۴۷ را بلد
نبود."

(البته ناگفته نگذارم که دکتر آدمیت را از جنمی جدای جنم مومنی میدانم
و علیرغم آن فحاشی علمی! اش به جلال تالیفات او را هنوز هم بسیار دوست
دارم و ذیقیمت و بی‌نظیر میدانم، اما خودش را دیگر...)

و گله و تاسفم از دوستان و یاران و همفکران جلال است چرا که

"سه بار در خدمت و خیانت روشنفکران را باز نویس

کرده است. و هر بار کتاب را در چند نسخه تاپ شده، تکثیر

کرده و به معرض نقادی و قضاوت صاحب نظرانی قرار داده که

به اصابت و صلابت نظرشان اعتقادی داشته است. و از راه

اعتنا به همین نظرات بوده که طرح صد و اند صد صفحه‌ای نخستین،

اینک در چهار صد و سی و دو صفحه در اختیار ما است. " (۳۲)

گله از این بابت که اگر مؤمنی‌ها آثار جلال را نخوانده تحلیل علمی!

می‌کنند، این عزیزان چرا آنچنان دقیق نخوانده‌اند و اهمیت نداده‌اند که در

زمان حیات خود آن جاودان یاد، اشکالات برطرف شود؟ تا احتیاج به قلم‌انداز

این کمترین مرید او نباشد.

خداوند به همه ما دل روشن و صفای باطن ارزانی کند.

شنبه ۶۲/۲/۱۰

"تاریخ بود و مورخان آن را به طومار کردند و سیم و زر برآشتران به گنجینه‌ها
بردند"

رساله پولوس رسول به کاتبان باب اول - ۳۱



- ۱- سه مقاله دیگر - جلال آل احمد - چاپ سوم - انتشارات رواق - صفحه ۱۱
- ۲- ارزیابی شتابزد - " - چهارم " ۱۳ و ۱۲ و ۱۳
- ۳- " - " - " - " ۸۵
- ۴- " - " - " - " ۱۱
- ۵- " - " - " - " ۷۶
- ۶- " - " - " - " ۱۳
- ۷- " - " - " - " ۱۳
- ۸- " - " - " - " ۱۴ و ۱۳
- ۹- " - " - " - " ۷۶
- ۱۰- در خدمت و... - " - دوم " ۱۵
- ۱۱- " - " - " - " ۱۷۹
- ۱۲- تاریخ مفصل ایران - عباس اقبال - ؟ خیام ۸۷ و ۸۶ و ۸۵ و ۸۴
- ۱۳- " - " - " - " ۱۱۰ و ۱۰۹
- ۱۴- " - " - " - " ۹۶
- ۱۵- رجوع شود به شماره ۱۱ ۱۶۳
- ۱۶- رجوع شود به شماره ۱۳ ۸۴
- ۱۷- تاریخ ایران - آ - یو - یاکوبوسکی - چهارم پیام ۱۷۳
- ۱۸- از مزدک تا بعد - رحیم رئیس نیا - اول ۸۸ و ۸۷
- ۱۹- رجوع شود به شماره ۱۱ ۱۹۴
- ۲۰- خلیفه و سلطان - و. و. بارتولد - اول امیر کبیر ۹۲ و ۹۰ و ۸۹ و ۸۷
- ۲۱- رجوع شود به شماره ۱۸ ۱۸۰ و ۱۷۹
- ۲۲- رجوع شود به شماره ۱۳ ۹۴ و ۹۳
- ۲۳- تاریخ غزنویان - کلیفورد اد موند باسورث - اول امیر کبیر ۱۸۵ و ۱۸۴



میعاد با جلال / ۸۵

- ۲۴- رجوع شود به شماره ۱۳ ۲۶۹
- ۲۵- تاریخ بیهقی- ابوالفضل بیهقی- چاپ اول، ایرانمهر ۲۰۸ و ۲۰۷ ۲۰۸ و ۲۰۷
- ۲۶- ناسخ التواریخ- محمدتقی سپهر- ؟ اسلامیه ۳۸۹
- ۲۷- صدرالتواریخ- اعتمادالسلطنه- دوم روزبهان ۲۱۸ و ۲۱۹
- ۲۸- رجوع شود به شماره ۱۱ ۴۰۶ و ۴۰۷
- ۲۹- " ۱۵
- ۳۰- در داهل قلم- باقر مؤمنی- ؟ ۶۲
- ۳۱- آشتگی در فکر تاریخی- فریدون آدمیت- ضمیمه جهان اندیشه ۹
- ۳۲- رجوع شود به شماره ۱۱ ۶

کلیه نوشته‌های داخل () از این جانب است.

جلال روشنفکر صادق و حقیقت طلب

از مرحوم آیت اله طالقانی

... جلال نه تنها هم ولایتی بلکه از اقوام نزدیک ما بود، جوانی بود واقعا فوق العاده با استعداد و با سواد و مبارز. قلم بسیار شیرینی داشت و من بعضی از کتابهایش را خوانده ام. جلال با اینکه بطرف "توده‌ای‌ها و مارکسیست‌ها جذب شد و قبلا هم در یک خانواده سنتی مذهبی پرورش یافته بود، معذالک به برداشتهای عمیق و تعبیر جالبی درباره مسائل اسلامی رسیده بود و بخصوص این اواخر هر چه می‌گذشت درباره اسلام و تشیع به بصیرت و بینش بهتر می‌رسید.

جلال در بعضی جلسات تفسیر قرآن که داشتم شرکت می‌کرد و گاهی اظهاراتی هم داشت.



میعاد با جلال / ۸۷

یکبار با من به شوخی گفت: آقا شما هم ما را کافر می‌دانید؟ جلال بارها با اصرار ورزیدن از من خواسته بود که همراهش به کلبه‌ای که در جنگل داشت و گاه برای استراحت به آنجا می‌رفت، بروم ولی من فرصت نکرده بودم دعوتش را بپذیرم.

یکی از روزهای آخر عمر مرحوم جلال، من و پسر من با ماشین آهسته می‌رفتیم که پسر من گفت: آقا آل‌احمد شما را صدا می‌زند. وقتی پیاده شدیم دیدیم مرحوم جلال کنار یک ماشین ایستاده است و به محض اینکه مرا دید گفت:

آقا چرا بالاخره نمی‌آئید به آن کلبه؟ "حقیر برویم؟ و بعد بخصوص این جمله را بخاطر دارم که گفت: آقا سرم آتش گرفته اینروزها دارم منفجر می‌شوم.

متوجه شدم که جلال از اوضاع سیاسی روز به شدت برآشفته و ناراحت است و همانطور که خودش اشاره می‌کرد دیگر طاقتش طاق شده بود.

جلال بسیار اظهار علاقه می‌کرد که با هم به صحبت و بحث بنشینیم و از مسائل اسلامی و سیاسی و اجتماعی حرف بزنیم. من به جلال قول دادم که در اولین فرصت به سراغش بروم و با هم به خانه یا کلبه‌ای که می‌گفت برویم اما متأسفانه چیزی از این ملاقات نگذشته بود که آن خبر تأسف‌آور را شنیدم.

مرگ جلال هنوز هم مشکوک بنظر می‌رسد.

آل‌احمد و شریعتی و امثال اینها روشنفکران صادق و پژوهشگر و حقیقت‌طلبی هستند که پوچی مکاتب مادی و دعاوی دیگران را درک کرده‌اند و نیازهای انسان و دعوت فطرت را فهمیده‌اند....

برداشت از روزنامه کیهان ۲۰ شهریور ۱۳۵۹

تصویر جلال

آنچه می‌خوانید متن سخنرانی دکتر
رضا براهنی می‌باشد که در مراسم شب هفت
جلال آل‌احمد (سه شنبه ۲۵ شهریور ۴۸)
توسط ایشان بر مزار جلال (مسجد فیروزآبادی)
خوانده شد.

سبک راه می‌رفت ، عین برگ‌کاهی در باد ، و کمی این سو و آن
سو تکان می‌خورد . بلندتر از قامت خود بنظر می‌آمد ، از بس لاغر و
تمیز و پاک بود . و دستهای لاغرش به استخوان رگ پیچ شده می‌ماند ،
و حرف که می‌زد ، درهمه حال ، آنچنان محکم و استوار حرف می‌زد -
که گوئی زبان را از مادر یا پدرش یا بچه‌های دور و برش یاد نگرفته ،
بلکه از مادر باهمین زبان بدنیا آمده است ، و موقعی که می‌خندید ،
آنچنان از ته دل ، از ته آن پوست و رگ و استخوان درشت ، و آن ~~نهان~~
از بلندی آن قامت افراشته سبک چون گاه می‌خندید که تو - دوستش



یادشمنش - نمی توانستی دوستش نداشته باشی ، و موقعی که بر میافروخت
اول ، دوسه جمله ای می گفت وبعد دستی به سبیلش می کشید - طوری
که انگار آب را سر کشیده است و با دست قطره های نشسته بر روی سبیلش
را پاک می کند و آب دهنش را غورت می داد و سیب آدمکش را
باندازه گردوئی از زیر چانه درشتش بیرون می داد وبعد محکم و استوار ،
پردشنام و پرتصویر و درعین حال باشکوه و عصبی حرف می زد . پاروی
پا می انداخت ، در حالیکه با دست زانوی شلوارش را می گرفت و بالا
می کشید و بی شباهت بمرد روحانی بالای منبر نبود که عبایش را جمع
می کرد ، وبعد مسلسل و محکم و با تمام شگردهای یک مبارز حرفه ای ،
دو آتش حرف می زد ، و صدائی داشت بی شک پیمبرانه ، نفسش آنچنان
گرم بود و کلمات را آنچنان تند و محکم و شلاق وار فرود می آورد که
تو افتخار می کردی این صدا برای حق ، در کلمات نفس می زند و هر
وقت نمی آمد ، همه منتظرش می شدند تا بیاید ، و موقعی که نمی آمد
همه متفرق می شدند . انگار وحدت در حضور او بود و کثرت در غیاب
او ، و آنچنان طبیعی بود که گاهی بیک درخت خشک عبوس می مانست
و موقعی که می خندید ، انسان غمش را فراموش می کرد . آنچنان
طبیعی بود که پس از خروش طبیعی اش هوای محفلی که او در آن خروشیده
بعد خموشی گرفته بود ، به ساعات پس از سکوت سیل می ماند . بلافاصله
پس از این خروش سیگاری در می آورد و لحظه ای آنرا نرم می کرد ،
با دو انگشت دست چپ ، و کبریت را می زد با همان دست چپ ، از
روبروی سبیلش ، سیگارش را روشن می کرد وبعد در میان شانه هایش



فرو می‌رفت ، تا ساعتی بعد صدایش دوباره شنیده می‌شد . موقعی که پامی‌شد برود ، طبیعی‌راه می‌رفت ، می‌ایستاد طبیعی ، راه می‌افتاد طبیعی و آن دفترچه کوچک باریکش را که درمی‌آورد ، طبیعی بود و قلمش دردستش آنچنان طبیعی بود که گوئی قلم نیست ، بلکه یکی از انگشتانش است که اینهمه طبیعی حرکت می‌کند . هیچوقت قراردادی حرکت نمی‌کرد ، وجودش یک قرارداد می‌شد ، یک الگو برای دیگران ، ولی او خود گاهی حتی الگوهای خود را بهم می‌زد . می‌نشست نگاهت میکرد و اجازه می‌داد تا تو بگوئی و بعد که دوباره تورا می‌دید یک‌یک از گفته‌هایت سوال می‌کرد : چکارش کردی ؟ آن بنده خدا را دیدی ؟ بچه چگونه ؟ چاپش کردی ؟ آن مقاله چگونه شد ؟ نامه‌ای از آن حضرت رسیده که باید بدم بخونی . یه بار چشمتو هم بذار و اراذل را و لشان کن . و گاهی عین یک بچه از خنده بخود می‌پیچید و در خلال خنده‌اش می‌گفت : پدر . . . برای من یک تاثیر متحرک شده و بعد نصفه نارنج را برمی‌داشت و روی ماهی‌اش فشار می‌داد . لیوانش را با دو انگشت دست راست از سر می‌گرفت و سر می‌کشید و با سلیقه و با سبک ، ترو تمیز و موزون و متناسب و با اشتها ، غذا می‌خورد ، و موقع صحبت تیرانداز ماهر بود که همه چیز را درست و بجا ، به هدف می‌زد ، درست به قلب هدف و از نجابت و پاکی شاهکار بود . بابچه ، بچه ، با پدر ، پدر با پسر ، پسر با کارگر ، کارگر و با دهاتی ، دهاتی و با همه ، همه بود .

لبه تیغ بود ، درخشان و روشن و برا ، و همیشه خود بر روی لبه تیغ حرکت می‌کرد ، متوازن و متعادل . دم به تله می‌داد ولی بیش

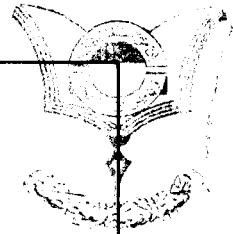


میعاد با جلال / ۹۱

از آنکه دوزبانه قفل چفت شود، دم را از تله بیرون می راند ، پس و پیش
کلامش و درهر قطره خون نوشته اش نفس می زد ، آزاد و پاک و مداوم
نفس می زد .

و هیچ کس در میان این خلاق ، از نویسنده و شاعر تا غیر نویسنده
و غیر شاعر ، مثل جلال ، جلال آل احمد نبود .

□ □ □



جلال از دیدگاه دکتر رضا براهنی

در این مختصر، به سؤالهای شما دربارهٔ خودم جواب نخواهم داد، به دو دلیل: یکی اینکه شما دارید دربارهٔ مرحوم جلال آل احمد کتاب می‌نویسید و یا سند جمع می‌کنید، و نباید زندگینامهٔ جلال، زندگینامهٔ براهنی بشود. و دیگر اینکه سؤالهایی که شما از من کرده‌اید، بیشتر در مطبوعات همان دوره‌ای که سؤالها از آن استخراج شده‌اند، جواب داده شده‌اند، و چه لزومی هست که من به یک سؤال دوبار جواب دهم، و یا یک مساله را دوبار عنوان کنم؟ طبیعی است که در رابطه با خودم و جلال به سؤالها پاسخ خواهم گفت، ولی در این مورد هم شما و هم خوانندگان شما، در صورتیکه قصد تحقیق دربارهٔ این رابطه و برداشتهای من دربارهٔ او داشته باشید یا باشند باید به نوشته‌های من دربارهٔ جلال مراجعه کنید. از این نظر "فردوسی چهل و سه تا پنجاه و یک"، "جهان‌نو"، دورهٔ ۴۵ و ۴۶ که من سردبیرش بودم و جلال جزو همکاران، کتاب قصه‌نویسی (چاپ اشرفی سال ۴۸ و چاپ نشر نو سال



(۶۲)، مقاله‌ای از من درباره جلال در یکی از شماره‌های آخر ماه شهریور ۵۸ روزنامه بامداد، سخنرانی من در سر قبر جلال، از سوی کانون نویسندگان ایران، در شب هفت جلال در مسجد فیروزآبادی، و مقاله نسبتاً مفصلی که در بوطیقای قصه‌نویسی نوشته‌ام و قرار است دربیاید، و حرفهایی که درباره نقش جلال در کانون نویسندگان ایران در مقدمه ظل‌الله نوشته‌ام و یا در سفر مصر و یا در بخشی از آدمخواران تاجدار (در زبان انگلیسی) چاپ کرده‌ام، باید برای حرفهایی که حالا درباره جلال عنوان می‌کنم به عنوان یک مقدمه مبسوط و مفصل‌تر از متن به حساب بیاید. در کتاب "در انقلاب ایران چه شده است و چه خواهد شد"، هم مفصلاً درباره نقش جلال در شکل‌گیری ایدئولوژیکی انقلاب بحث کرده‌ام. با وجود این، جلال قابل بحث است. و امیدوارم شما بحث درباره جلال را بتوانید با بی‌غرضی، بدون حب و بغض، و به اصطلاح با دید عینی و علمی زنده نگه دارید.

سؤال اول: کی و چگونه با زنده‌یاد جلال آشنا شدید؟ من در کتاب هفته کار می‌کردم، در سال چهل، جلال در کار تدوین کتاب ماه یا کیهان ماه بود، همان مجله‌ای که بخش اول غربزدگی جلال در آن چاپ شد. تا آن زمان من نه خود جلال را دیده بودم نه عکسش را. روزی که بیرون در ورودی اتاقی که الان یادم نیست اتاق چه کسی بود، و شاید هم اتاق دکتر مصباح‌زاده بود، نشسته بودم، یک نفر را دیدم که سیگار بدست وارد شد و بعد از نیم ساعتی خارج شد. بعد دم در یک نفر این شخص را به یک نفر دیگر بعنوان جلال آل‌احمد معرفی کرد. من چون هیچکدام از این اشخاص را نمی‌شناختم، فقط برای چند دقیقه جلال را ورنه‌انداز کردم. من در آن زمان در حدود چهل پنجاه تایی شعر چاپ کرده بودم، و بسیاری از آنها را با اسم مستعار، و فقط در همان سال ۳۹ و ۴۰ به اسم خودم شعر چاپ کرده بودم. طبیعی بود که جلال اصلاً مرا نشناسد. شعر بلندی دادم، سه چهار هفته بعد به کیهان ماه، تحت عنوان "مرثیه‌ای برای قرن" که به دلیل چاپ نشدن کیهان ماه و بطور کلی توقیف بعدی آن، شعر به راهنمایی جلال بوسیله دکتر علی‌اصغر خبره‌زاده به کتاب هفته داده شد. پس از آن دیگر جلال را ندیدم تا



اولین منتخبات اشعارم تحت عنوان "آهوان باغ" درآمد. دوستم سیروس طاهباز، ناشر خصوصی "آهوان باغ"، نسخهای از کتاب را به جلال داده بود. جلال کتاب را خوانده بود، و به دلیل علاقهای که به بخش آخر کتاب بنام "آهونامه" پیدا کرده بود، از سیروس طاهباز خواسته بود که ما را بهم معرفی کند. این معرفی، یک روز بعد از ظهر در کافه ریویزای خیابان قوام السلطنه صورت گرفت. حاضران جلسه خود جلال بود و من، و آقایان ساعدی و سیروس طاهباز. جلال گفت: "آهونامه خوش است!" و من گفتم: "خوشر از آن حرف شماست!" و این قدم اول آشنائی بود. قدم دوم در یک نمایشگاه بود در کنسرسیوم شرکت نفت. چهار نقاش، منصور قندریز، جودت، پیل آرام و تناولی نمایشگاه گذاشته بودند. بهترین این جمع منصور قندریز بود. جلال درباره نقاشی مطلب نوشته بود. مرحوم منصور قندریز از من خواست که از جلال خواهش کنم که به نمایشگاه بیاید. جلال گفت: "در صورتی که همانجا شعری بخوانی!" گفتم: "جایش نیست، بطور خصوصی می خوانم!" و آمد. از آن مجموع از کار قندریز بیش از همه خوشش آمد. چند سال بعد با هم در مجلس ترحیم منصور قندریز شرکت کردیم در مسجد فخرالدوله در دروازه شمیران. در نمایشگاه برای جلال بطور خصوصی شعر "بر فراز دار" را خواندم. و بعد، یکی دو هفته پس از آن، شعر بلند "جنگل و شهر" را در حضور دکتر ساعدی، در منزل جلال در شمیران برایش خواندم، اخیرا دوست بزرگوarm سیمین دانشور، بیوه جلال به من گفته است که موقعی که من شعر را برای جلال می خواندم سیمین آن پشت نشسته بوده و گوش می داده. ما این قبیل استراق سمع ها را، آنهم پس از آنکه بیست سالی از رویش گذشته می بخشیم، آنهم به بزرگ بزرگواری چون سیمین. جلال چنان در مورد این شعر سنگ تمام گذاشت که برایش ناشر پیدا کرد، کسی بنام محمدی، که در حول و حوش انقلاب، ناشر بود و کشته شد، و کسی بنام نظری که با هم انتشارات بامداد را در خیابان گرگان درست کرده بودند، و از انتشاراتشان یکی هم "زن زیادی" جلال بود با مقدمه تازه و معروفش تحت عنوان "رساله پولوس رسول". "جنگل و شهر"، و "بر فراز دار" به صورت یک کتاب چاپ شد، با نقاشی مرحوم



قندریز بر روی جلدش. و این اصل آشنایی و ادامه همکاری بود تا دم مرگ جلال.

۲- خصوصیات اخلاقی و اجتماعی جلال را چگونه توصیف می‌کنید؟
برای بحث درباره این مسائل لازم است تمام آثار جلال چاپ شود. بزرگترین خصیصه یک نویسنده این است که بیش از هرکس دیگر به ذات خود وفادار بماند. یعنی در نوشتن نقاب نزند. دو کتابی که اخیراً از جلال بوسیله "رواق" چاپ شده، نشان می‌دهد که جلال در مورد خویش شجاعتی از بسیاری از نویسندگان دیگر بوده. نویسندگان ایران وحشت دارند از اینکه به ضعف‌های خود اعتراف کنند. جلال در دو کتاب "یک چاه و دو چاله"، و "سنگی بر گوری" نشان می‌دهد که جرات روبرو شدن با مسائل اخلاقی زندگی خود را داشته است. مساله این نیست که او توانسته باشد - مثلاً - موضوع عقیمی خود را حل کند. مساله این است که با آن پیش خود و در حضور نوشته روبرو شود. از این نظر جلال، نویسنده بسیار شجاعی است. کسی که "یک چاه و دو چاله" را می‌خواند با مساله اساسی دیگری روبرو می‌شود. جلال روئین‌تن نبود، زخم‌پذیر بود. اشتباهی که در روابطش با کنسرسیوم و فرانکلین و مسائلی از این نوع مرتکب می‌شود، فقط از طریق اعتراف صادقانه قابل توجیه است. نویسنده کسی است که قاضی خود می‌شود، درباره اعمال خود داوری می‌کند، و آخر سر اعمال ناپسند خود را تقبیح می‌کند. در کتاب "سنگی بر گوری"، و تا آنجا که من شنیده‌ام در سفر اروپا جلال اعتراف بداشتن روابط خاص عاطفی کرده است که به نظر من، از دیدگاه نویسندگی، آنهم در جامعه‌ای که می‌خواهد ریاکارانه بر کلیشه خطاهای اشخاص سربوش بگذارد، و در واقع نقاب بر صورت بزرگان خود بزند، این قبیل پرده‌برداری از چهره یک نویسنده بوسیله خود آن نویسنده، کمال شجاعت است.

این شجاعت جلال به اندازه شجاعت دیگر او، یعنی شجاعت مبارزه با ظالم، اهمیت دارد. نویسنده اگر خود کاری بکند، و بعد همان کار را در صورتیکه از دیگران سر بزند تقبیح بکند، اولاً ریاکار است، ثانیاً حق ندارد با ریا دیگران مبارزه کند. جلال به تعهد اجتماعی اهمیت



می‌داد، در واقع یکی از چند بنیانگذار تز تعهد اجتماعی در ادبیات معاصر بود. از سال ۳۲ تا ۴۸ بخاطر همین تعهد اجتماعی ادبی قلم زد. وحشتش همیشه از این بود که مبدا ادبیات "دیپولی‌تیزه"، یعنی غیرسیاسی شود. این درست است که نوع ادبیاتی که جلال متعهد می‌دانست کمی از نظر ادبی فاقد عظمت و بزرگی کافی بود. و گاهی همین تعهد نسبتاً از خارج تحمیل شده بر ادبیات سبب می‌شد که حتی بخش عظیمی از نوشته‌های جلال آن عظمت هنری واقعی را پیدا نکند (نمونش تعدادی از قصه‌های جلال مثل "نفرین‌زمین" و "مدیر مدرسه")، ولی بهرطریق، جلال در کار تعهد ادبی صمیمی بود، و این تعهد را در زندگی خصوصی‌اش هم نشان می‌داد. و اگر حتی جلال گاهی اشتباه کرده یا کلک خورده بود، آنرا هم می‌نوشت، همانطور که در "یک چاه و دو چاله" نوشته است. یعنی جلال، بدنبال این بود که تصویری صریح، روشن و دقیق از خود بجای بگذارد. و اخلاق نویسنده دقیقاً در این معنا نهفته است: آیا او با امکانات ادعایی خود درست عمل کرده است یا نه؟ یعنی اخلاق خصوصی و اجتماعی جلال تا چه حد بر روی شخصیت کار او منطبق می‌شود؟ مساله این است: آدم خوب و بد وجود ندارد، ولی آدم اصیل و قلابی وجود دارد. و جلال اصیل بود. یعنی جلال اگر در غرب با یک نفر رابطه عاطفی پیدا می‌کرد از نوشتن درباره آن صرف‌نظر نمی‌کرد. در حالیکه اگر از مساله صرف‌نظر می‌کرد، مردم فکر می‌کردند که جلال واقعا آدم اخلاقی معرکه‌ای است. جلال مخالف اخلاق ریاکار عمومی است، و می‌خواهد با عمل خود و با نوشتن درباره عمل خود معیارهای آن اخلاق ریاکار را منهدم کند، و بجای آن صراحت و بداهت را بگذارد. امیدوارم مطلب روشن شده باشد.

ولی کمیود جلال از نظر اجتماعی در جایی دیگر بود. جلال از یک سو شدیداً زمینی بود، به یک معنای خاص. یعنی با آدمهای محیط و زمانه خود حشر و نشر می‌کرد، از زبان آنها استفاده می‌کرد، دقت در احوال مردم دوران خود داشت. هم خانه‌اش را در تجریش و هم خانه‌اش را در اسالم - آنطور که من از خانم سیمین شنیده‌ام - خودش به دست خودش ساخته است. زمینی به تمام معنا بود. ولی جلال در مسائل فکری



بهمان اندازه تجربی و زمینی نبود. مثلاً جلال غرب را خوب نمی‌شناخت. اطلاعاتش درباره مسائل مربوط به غرب، از فلسفه، تاریخ، علوم اجتماعی و ادبی و هنری، ناقص بود. با وجود این مخالف شدید غرب بود. کوبیدن غرب کاملاً بلامانع است، و منحصر به شرقیها هم نیست. خود غربیها هم گهگاه با خود مخالفت می‌کنند، و گاهی براتب قوی‌تر از جلال. ولی جلال باید اول می‌شناخت، و بعد می‌کوبید. مناسفانه در هیچکدام از آثار روشنفکران ایران تصویر جامعی از غرب نمی‌بینیم. اکثریت قریب به اتفاق روشنفکران نسل جلال و نسل بعدی تحت تاثیر او بودند. این روشنفکران باید غرب را می‌شناختند، و بعد می‌کوبیدند. جلال بزرگترین مبارز علیه غربزدگی بود. خصیصه اصلی روشنفکران عصر جلال مخالفت با غرب و غربزدگی است. ایکاش این مخالفت صدر صد توام با آشنائی صددرصد هم بود.

این کمبود مهم جلال بود. و دیگر اینکه جلال از چند الگوی پدرسالارانه فرار کرده بود: (۱) الگوی پدرسالارانه خانواده مذهبی؛ (۲) الگوی پدرسالارانه خانواده کمیته مرکزی حزب توده؛ (۳) الگوی پدرسالارانه خلیل‌ملکی، و آخرسر، فراری از پدرسالاری، خود پدرسالار شده بود. من جلال را موقعی دیدم که نزدیک به چهل سال داشت، ولی وقتی که با اطرافیان خود حرف می‌زد، انگار هشتاد سال دارد. ایراد اصلی شاید در این بود که جلال بچه‌ای از خود نداشت، به دلیل اینکه داشتن بچه، خود پدر یا مادر را هم، بطور طبیعی، یک کمی در سن بچه‌ها نگه می‌دارد. یعنی این حرف مردم که می‌گویند آدم با بچه خود بزرگ می‌شود، در مورد جلال صادق نبود. این ریشه عقیمی جلال بود. نبودن بچه، روند رشد بچه را از دید جلال مخفی نگه داشت. یعنی جلال در چارچوب الگوهای نسبتاً مکانیکی پدرسالاری سرگردان بود، و الگوها فاقد انعطاف بود. آدم باید بچه باشد، و بچه داشته باشد تا خود هم بزرگ شود. جلال بچه بود، ولی بچه یک خانواده پدرسالار (و خودش بارها به این مساله اشاره می‌کند). جلال بدنبال جانشین برای آن خانواده بود. این خانواده را نه در قالب‌های خانواده، بلکه در قالب رفقای حزبی (آنهم حزبی پدرسالار) یافت، یعنی مکانیسم



اولیه را مجرد کرد، و بعد برای الگوی آن تجرید، بدنبال نوعی عینیت رفت و آن عینیت را در قالب حزب توده یافت، و چون قبلاً، مابعدالطبیعه خانوادگی را رد کرده بود تا از شر پدر خلاص شود، به اجبار همان الگو را موقع انشعاب از حزب توده تکرار کرد یعنی کرم‌لین را بعنوان مابعدالطبیعه حزب توده، و خود حزب توده را رد کرد تا بدنبال الگویی دیگر باشد، و آنوقت خلیل ملکی شد هم پدر و هم حزب. از او هم که سر خورد و فاقد پدر شد، نویسندگان جوان دور و بر خود را، به اجبار بعنوان کودکان خود به حساب آورد. رفتاری را که پدرش در خانواده با او کرده بود (امرو نهی) و رفتاری را که حزب توده با اعضایش می‌کرد (امرو نهی) و رفتاری را که بنیانگذار انشعاب یعنی خلیل ملکی با رفقای جوان خود یعنی جلال آل‌احمد و دیگران می‌کرد (امرو نهی و رهبری رفیقانه سیاسی)، همه را منتقل کرد به برخورد با نویسندگان جوان دور و بر خودش، و این تز بالاخره آنتی‌تزش را در قالب رهبری ادبی خود او پیدا کرد. کشش جلال بسوی مناسک مذهبی (حج، و "خسی در میقات") و یا کوشش او برای ایجاد وصلت بین روحانی و روشنفکر را هم باید با در نظر گرفتن این الگو مطالعه کرد. جلال بین بی‌خدایی "ارنست یونگر" که فلسفهاش منبعث از فلسفه اگزیستانس نیچه بود، و توحید اسلامی، معلق بود، و آخر سر در "روشنفکران" کوشید این تصور خود را از بی‌خدایی و باخدایی در قالب اتحاد روشنفکر و روحانی مجسم ببیند. نه اینکه همه روشنفکرها ملحد باشند. هرگز! جلال از طریق راههای زیگزاگی که هر نویسنده‌ای از نظر رشد شخصی و روانی در پیش می‌گیرد، از طریق هم دست رد زدن به پدرسالاری خانواده و پدرسالاری حزب، و هم کشش داشتن شدید بسوی تبدیل کردن شخص خود هم به پدرسالار و هم به حزب، و بعدها پیاده کردن الگوی مجموعه این گریز و توقف، و توقف و گریز بصورت ترکیبی از خدا و بی‌خدایی بنام روحانی و روشنفکر، سرانجام به نوعی سنتز برای حل مشکلات خود دست یافته بود. ولی از این نظر جلال عملاً شکست خورد، و بیشتر آن تز اولیه یعنی الگوی خانوادگی او، خود را بمنصه ظهور رساند. از این بابت، نه آنهایی که در عالم روحانیت متأثر از جلال بودند، به دنبال او



رفتند - یعنی خواستند که روشنفکر و روحانی با حفظ برداشتهای خاص خود از جهان در کنار هم بنشینند - و نه آنهایی که در عالم روشنفکری از او تاثیر پذیرفته بودند، از دیدگاه وصلت بین روشنفکر و روحانی، به دنبال او رفتند. و نه اصلاً چنین چیزی عملی بود. طبق ایدئولوژی اسلامی حاکمیت از آن خدا، رسول خدا، امام و نایب امام است. حتی عالیتین و بزرگترین روشنفکران هم نمیتوانند هم‌مرز و هم‌ارج نایب امام شناخته شوند. تنها موقعی بین این دو قشر، یعنی روحانی و روشنفکر وحدت پیدا می‌شود که روشنفکر کاملاً روحانی بشود و در وجود او از بین برود، و شق دوم هم این است که روشنفکر تابع روحانی بشود و از این مقوله جلال حرفی نمی‌زند. این نکته که جلال خواسته بود بین این دو قشر برای اداره جامعه، و البته اداره روحی و روانی و فلسفی جامعه، وحدتی بوجود آید، و این وحدت را او عملی می‌دید، نشان می‌دهد که جلال شدیداً از نظر جهان‌بینی تاریخی خوشبین بود. ولی از آنجا که آنچه او پیشنهاد می‌کرد برغم نشأت گرفتن از روح خوشبینی تاریخی او، در عمل غیرممکن بود، بدبینی عمیق و ذاتی حاکم بر روابط و الگوهای روابط تاریخی آن دو قشر را نشان می‌دهد. از این نظر خود جلال آدم بدبینی بود. یعنی آنچه جلال بعنوان راه‌حل ارائه می‌داد، متضاد دیالکتیکی آن چیزی بود که عمیقاً خود جلال را می‌آزرد. یعنی راه‌حل خوش‌بینانه جلال برای مشکل عمیق درونی جامعه و خود او کافی نبود. تز جلال، شمشیری است دولبه که دست خود گیرنده را به همان اندازه طرف مقابل می‌برد. بدبینی درونی و تاریخی و مسبوق به سوابق مساله اجازه نمی‌دهد که خوش‌بینی تاریخی جایی برای خود پیدا کند. مساله این است: متاثر از ارنست یونگر، متاثر از فردریش نیچه، نمی‌تواند بین خدا و بی‌خدایی ترکیب بوجود بیاورد. شکست تره‌های جلال در این مساله نهفته است.

طبیعی است که اگر جلال زنده می‌ماند، و در عمل عدم امکان آن تلفیق را می‌دید، به راه دیگری می‌رفت. جلال همیشه بین نفی و قبول این پا و آن پا می‌کرد. خانواده در او شدیداً اثر گذاشته بود، و جلال شدیداً با آن اثر مخالف بود، و جلال بین اثرپذیری شدید و رد آن



اثر، زندگی می‌کرد. جلال به ولایت فقیه از طریق فرار اولیه از آن بسوی حزب توده استالینی، و بعد نیهیلیسم آلمانی (ارنست یونگر ملحد، دکتر هومن فراداسون)، و نیهیلیسم عمیق غربزدگی، و بازگشت بسوی ولایت فقیه مشروط (یعنی تلفیق روشنفکر و روحانی)، رو می‌آورد. و این نوع حرکات فلسفی اجتماعی، گرچه از نظر بررسی جالب است، و آدم احساس می‌کند که ماهها می‌تواند در آن دقت کند و به نتایجی تاریخی - فلسفی دیگر برسد، ولی تردیدی نیست که فقط بعنوان بحث فلسفی جالب است. با این بحث وارد جهان عمل (۱۱۱۱۱۱) شدن کاری است لغو. از این نظر برغم مخالفت جلال با ادبیات پوچی، تز جلال آل احمد، از اساس مبتنی بر ادبیات و فلسفه پوچ بود. و این جالب است. بزرگوارنمایی بورژوازی در غرب و پدرسالاری بنیادی و ریشه‌دار آن اساس پوچی‌گرایی ادب قرن بیستم را تشکیل می‌دهد. جلال سیری بسیار کوچک و محدود در آن ادبیات داشت. آخر عمرش "کی‌یرگور" می‌خواند (به من می‌گفت، این را هم فردید روی دست من گذاشته - متن فرانسه را می‌خواند)، و بهمین دلیل توجیه قربانی پسر برای خدا به وسیله ابراهیم را که اصل و اساس تفکر اگزیستانسیالیسم کی‌یرکه‌گور را تشکیل میداد، بفهمی نفهمی، از طریق تفکر دورنی پدرسالارانه حاکم بر خود - از خانواده تا بعد - قابل توجیه و حتی قابل بومی شدن می‌دانست. در اساس جلال پسری کشته بود که زنده مانده بود، می‌خواست پسرکش بشود، نمی‌توانست، پس گردن به پدرسالاری می‌نهاد، و از طریق تزهای خود در ساختمان آن سهیم می‌شد. در واقع جلال پدرسالاری را هم ساخت عمقی تاریخ می‌دانست و هم ساخت صوری تاریخ خصوصی افرادی چون خودش. جلال گریخته از روحانیت چشم به مقام روحانیتی دوخته بود که او را تنها موقعی قبول می‌توانست بکند که از روشنفکری خود توبه کند. بهمین دلیل جلال در عالم روشنفکری، عمل روحانی می‌کرد. ردا انداختن جلال نه‌چندان مسن بر دوش ساعدی سی ساله فقط در عالم روحانیت مبتنی بر سابقه بود. در عالم روشنفکری این نوع رابطه مرید و مرادی وجود ندارد.

حسن جلال همین بود. او بدنبال توجیه قدرت نبود، بدنبال



کسب آن بود، و یا به دنبال انتقال آن بود. ولی هیچ وسیله‌ای برای سرکوب قدرت اول، و کسب و انتقال قدرت دوم، جز قلم نداشت. قلم جلال، قلم الگوی نفی و اثبات بود، قلم کوبیدن بود. در واقع جلال داشت انتقام می‌گرفت، بیش از هر چیز و هرکس دیگر، از خود و از پدرسالاری خانوادگی خود. عصیان جلال عصیان یک نویسنده بود، از این نظر جلال دقیقا یک نویسنده بود. در نواری که با دانشجویان سال چهل و هشت من در دانشگاه تهران ضبط کرد، در جواب سؤال یکی از دانشجویان که آیا شما با تروریسم موافق هستید یا نه، جلال گفت، نه من موافق نیستم. بعد مساله مبارزه مسلحانه پیش کشیده شد. جلال گفت - و داشت بحث فلسطین را می‌کرد - جلال گفت: "من نویسنده‌ام. من علی نیستم که شمشیر بزنم. من می‌توانم بروم فلسطین و برایش قلم بزنم". جلال قلم را جانشین شمشیر می‌دانست. و این دلیل داشت. جلال همه چیز را پیاده می‌کرد روی سبک و شیوه کار خودش. نویسنده تاریخ خصوصی و عمومی خود را درونی می‌کند. این اساس کار جلال بود. و اهمیت یک نویسنده در این است. جلال بوسیله خون درحال جوشش سبکش، رد و قبول پدرسالاریهای متنوع را درونی می‌کرد. از این بابت جلال شبیه هدایت بود. بوف‌کور هدایت یک رمان تاریخی است. رمان تاریخی رمانی نیست که در آن شخصیت‌های واقعی تاریخ بکار برده شود. چنین رمانی، رمان نیست، بلکه تذکره خصوصی آدمهای معروف تاریخ است. ولی رمان تاریخی، تاریخ درونی شده است. شخصیت‌های اصلی تاریخ ما، توازی واقعی خود را در شخصیت‌های بوف‌کور پیدا می‌کنند. یعنی اگر هدایت، شخصیت‌های تاریخی را بوسیله تصاویر قصه و یا تیپ‌های شخصیت‌های مختلفش نشان می‌دهد (مثلا پیرمرد خنزرنزری می‌شود مظهر استبداد شرقی از هر نوعش)، جلال بوسیله رقص قلمش آن تاریخ را نشان می‌دهد. جهان‌بینی هر دو نویسنده از تاریخ ایران و شرق سرچشمه می‌گیرد. یکی آن را به صورت زبان منتقل می‌کند، و دیگری به صورت تصویر: اولی جلال است، دومی هدایت. از این نظر هدایت برادر بزرگتر جلال آل‌احمد است.

۳- اصولا خود جلال را چگونه آدمی می‌دانید؟ جلال آدم مهربانی



بود. در برخورد معمولی بسیار ساده بود. گاهش غشغش می‌خندید. ولی در عین حال، تنها نویسنده دوران من بود که هاله داشت. یعنی چه؟ نویسنده‌های دیگر همه، گاهی، مبتذل می‌شدند، و رفتارهای مبتذل از خود نشان می‌دادند. جلال خود را از ابتذال دور نگه می‌داشت. در جلال پرخوری و عربده‌کشی هرگز ندیدم. بدمستی و خرمستی ندیدم. علاوه بر آن جلال در مورد تعهد اجتماعی و سیاسی انسان و ادبیات، و تیغ در رو داشتن علیه ظلم، و در برابر مصیبت هاله داشت. این هاله در رابطه با همان سابقه خانوادگی بود. در واقع جلال می‌خواست نوعی "فره" داشته باشد، نوعی "کاریزما"، "خورنق"... یا همان فره ایزدی. از این نظر جلال بدنبال تقدس بود. حفظ هاله برای جلال خیلی مهم بود. بدلیل اینکه تنها به این صورت می‌شد عده‌ای را به دور اندیشمای جمع کرد. در بوطیقای قصه‌نویسی نشان داده‌ام که تفکر جلال زائیده آئین شهادت بود، اصلاً جلال مرگ را بصورت شهادت می‌دید. و انتظار داشت که شهید بشود، شهید نشد. احساس می‌کنم که جلال می‌خواست یک شاهد زنده شهادت باشد. هاله را کسانی دارند که در وضع شهادت قرار بگیرند. جلال چون شهید نشد، ولی همیشه از شهادت حرف می‌زد، در من حسی دوگانه ایجاد می‌کند. مبارزه در عصر خفقان شرقی، مبارز را در راه شهادت می‌اندازد. و جلال، مبارزترین نویسنده عصر خود، شهید نشد. ولی پس از مرگش، باور بسیاری از طرفدارانش این بود که شهید شده است. مساله این است: جلال حتی زندانی هم نشد. یکی دو بازجویی که از او شد، بدون شکنجه بود. و در داخل خود سازمان امنیت نبود. برغم این اتفاقات همه حسی از شهادت درباره جلال دارند. تاحدی، جلال خود، مسئول اشاعه این بی‌منطقی است. جلال معتقد بود که مرگهای مشکوک باید به حساب دولت گذاشته شود. بنظر من باید تحقیق لازم بوسیله آدمهای بی‌طرف درباره همه مرگها و قتلها بشود، ولی لازم نیست هر مرگ مشکوکی، شهادت بدست ظالم تلقی شود. اگر برای جلال شهادتی وجود داشته باشد، در جایی دیگر است. دستگاه سلطنت جلال را به تدریج کشت، یعنی او را دق مرگ کرد. ولی خیلی‌ها را دق مرگ کرد، و خیلی‌ها هستند که عذاب شده‌اند، ولی



نمرده‌اند، و اگر بمیرند بدلایلی مشابه دلایلی که جلال را کشت، خواهند مرد. دق مرگی، جوانمرگی خصایص اصلی اعصار شوم استبداد شرقی است. از این نظر فرقی بین هدایت که خودکشی کرد، و تقریباً در همان سن و سال جلال، و جلال که سکنه کرد، نیست. هر دو جوانمرگان عصر پهلوی هستند. از این نظر هر دو صاحب هاله هستند. و بعد از مرگشان اینهمه عزیز شده‌اند.

جلال دوست خوبی بود. اگر در آدم حسنی می‌دید، تشویق می‌کرد، اگر ایرادی می‌دید، انتقاد می‌کرد. ولی حوزه کار جلال، حوزه فرهنگی و ادبی بود. کمبودهای جلال در مسائل سیاسی بود. تعهد ادبی جلال هم بیشتر تعهد فرهنگی بود تا تعهد سیاسی. جلال در کوبیدن نظیر نداشت، ولی در ساختن کمبود داشت. هرگز دقیقاً از نوشته‌های جلال معلوم نمی‌شود که جلال چه نوع حکومتی را برای کشورش پیش‌بینی می‌کرد، و اگر مثلاً، حالا زنده بود، نظرش چه بود؟

۴- علت انشعاب جلال از حزب توده چه بود؟ در این مورد نوشته‌های خود جلال روشن‌گر است، و طبیعی است که من اطلاعات دست اول ندارم. چون نه در حزب توده بوده‌ام و نه جزو انشعابیون بوده‌ام، و اصلاً سنم هم اجازه نمی‌داد که در شمار آدمهای حزب توده در آن دوره و یا انشعابیون بوده باشم. ولی در یک چیز تردید نیست. جلال بعلت دست راستی بودن با حزب توده مخالف نبود. به این دلیل مخالف بود که حزب توده را متکی به رهبری کرملین می‌دید. جلال تا پایان عمر به این طرز تفکر درباره حزب توده وفادار ماند. بطور کلی جلال، نوعی نه شرقی نه غربی می‌خواست، و طبیعی بود که این طرز تفکر نه تنها با طرز تفکر حزب توده، بلکه با طرز تفکر بخش معتبری از چپ که شرق را به اندازه غرب، نه تنها کوبیدنی نمی‌دانند، بلکه از بعضی لحاظ‌ها حمایت هم می‌کنند، مخالف باشد، شاید این اشتباه جلال بود که به صورت زیربنائی مساله را عنوان نمی‌کرد. حفظ اصالت زبان فارسی، فرهنگ فارسی، که آنرا، بحق، بخشی از فرهنگ عام اسلامی می‌دانست، و حفظ هویت را، کافی می‌دانست. جلال بدنبال روبنائی اصیل بود. این عالی بود، ولی جلال روشن نمی‌کرد که پس از



کدام دگرگونی اقتصادی و طبقاتی قرار است چنین اصلتی وجود داشته باشد، یا بوجود بیاید، و یا اصلاً امکان آن بود که بوجود آید.

رفتارهای بعدی جلال در مورد شوروی، نشان می‌داد که جلال حاضر بود که با مساله به صورت متعادلتری برخورد کند. جلال به شوروی سفر کرد. همانطور که به آمریکا و اسرائیل. و در زمان تشکیل کانون نویسندگان با توده‌ایها، به‌آذین، کسرائی، سایه، تنکابنی، همکاری کرد. تا آنجا که به یاد دارم کسی که پیشنهاد کرد فریدون تنکابنی، خزانه‌دار کانون بشود، جلال بود. و موقع امضای منشور کانون که در خانه جلال صورت گرفت، به‌آذین و کسرائی در منزل جلال بودند. همانطور که من و ساعدی و دیگران هم بودیم. جلال بطور غیررسمی پیشنهاد کرد که مرحومان آیت‌الله طالقانی و دکتر علی شریعتی، به کانون دعوت شوند، و کانون نویسندگان حوزه وسیعتری را دربرگیرد. ولی تا آنجا که به یاد دارم توده‌ایها با این فکر مخالفت کردند. اختلاف سر جای خود بود. ولی همکاری هم بود. در داخل کانون نویسندگان، در سر قبر جلال، از توده‌ایها کسی حرفی نزد. نادرپور از طرف کانون حرف زد. و بعد در شب هفت، که مراسم مهم‌تر بود، تا آنجا که به یاد دارم، من و ساعدی حرف زدیم، و گویا چند کلمه‌ای هم به‌آذین گفت. یعنی فاصله بود، و حفظ می‌شد. سفر شوروی، پس از آنهمه فحش که جلال از توده‌ایها و خود رادیو مسکو، در زمان جنگ سرد خورده بود، در واقع پیشنهاد آشتی از طرف مسکو بود، و آنهم وقتی که جلال داشت مهم‌ترین نویسنده بعد از بیست و هشت مرداد می‌شد، بویژه از سال چهل به بعد. جلال رفت و برگشت، و در انجمن ایران و شوروی هم درباره سفرش سخنرانی کرد، و سخنرانیش هم در پیام نوین چاپ شد. به یاد ندارم که در سالهای اخیر حزب توده از جلال بد گفته باشد. آثار جلال چاپ شده، در شوروی، و این خود مظهر پذیرفتن جلال از سوی مسکو بود. شاید جلال را هم در شمار نویسندگان ضدامپریالیست بشمار می‌آوردند. بهرطریق، این شیوه در مورد جلال پسندیده بود، و ایکاش در مورد نویسندگان دیگر ایران هم همان شیوه بکار برده می‌شد. وضع حزب توده در بعد از انقلاب، مسالهای است که احتیاج به بحث جداگانه دارد.

